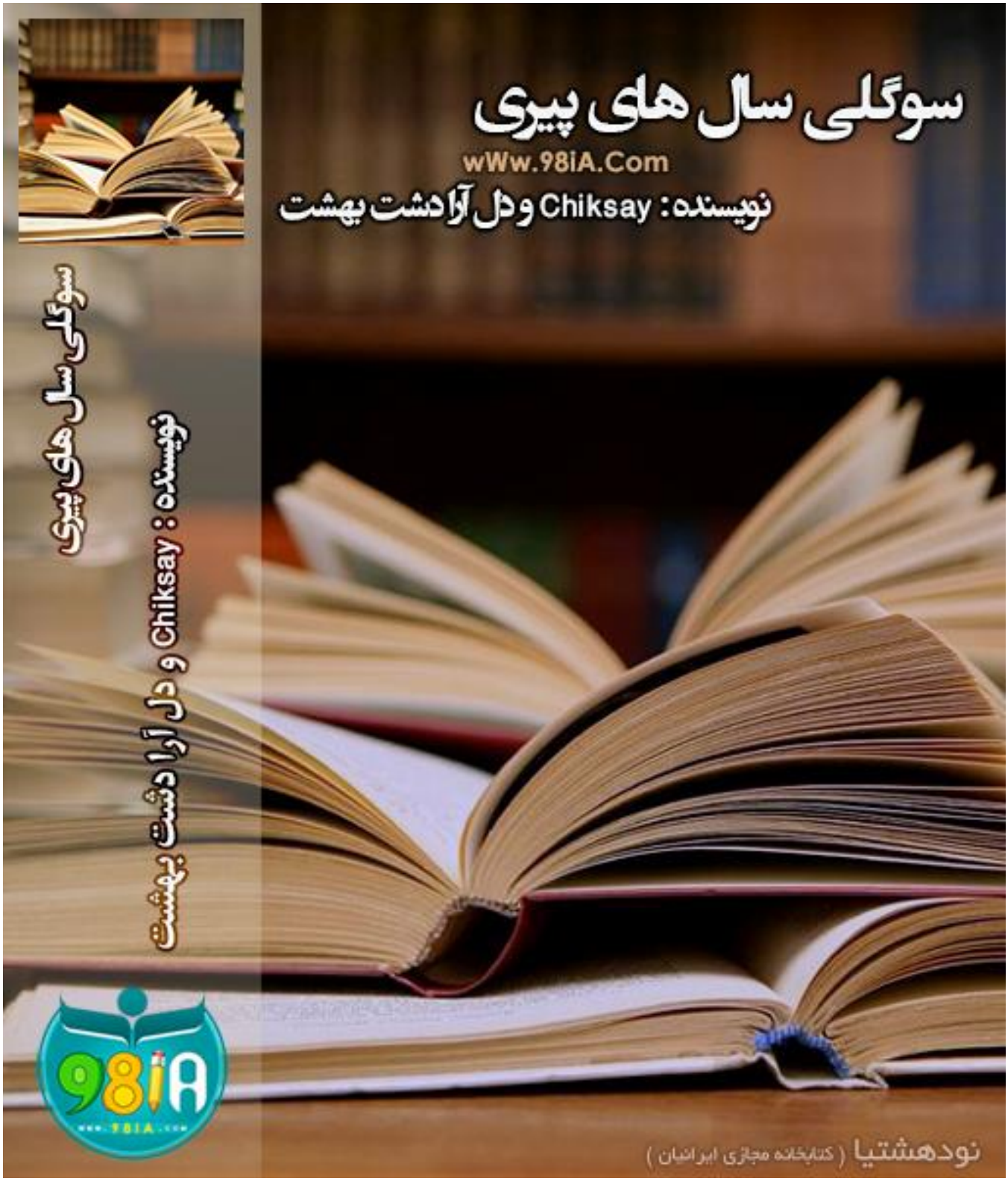
نام کتاب : سوگلی سال های پیری

نویسنده : Chiksay و دل آرا دشت بهشت کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com



ناظر : sea ster کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدا

چشمامو گرد کردم و به صورت مامان زل زدم و با صدای بلند گفتم:

– ن... می.... خوام. همه اش سه بخشه. می فهمید مادرِ من؟ دارم فارسی حرف میزنم.

مامان با حرص گفت:

–آخه چرا؟ تو یک دلیل منطقی بیار. ما هم می گیم چشم.

کلافه پوفی کردم:

– بعد از این همه حرف زدن و دلیل آوردن، هنوز میگین لیلی زنه یا مرد؟

مامان دست هاشو به کمرش زد:

–والا، تو فقط یک دلیل آوردی که من و بابات قبول نکردیم چون غیر منطقی بود. پسر مردم چه عیبی داره؟ خوش قد و بالا نیست که هست. تحصیل کرده نیست که هست. خانواده دار نیست که هست. پولدار نیست که هست. از همه مهمتر با این ادا اصولهای تو چند ماهه که پا پس نکشیده.

لب هامو جلو دادم و گفتم:

– اینو یادتون رفت بگید پیر نیست که هست.

صدای عصبیش رو ول کرد:

– سی و هفت سال کجاش پیره؟ والا تو هم همچین دختر بچه نیستی! بیست و چهار سالته.

باز هم کلافه پوف کردم:

– همش سیزده سال اختلاف سنِ ناقابل! .... اون هم چه عدد نحسی.

مامان دست هاشو توی هوا تکون داد:

– لا اله الا ا... از دست دلیلهای بی منطق این دختره.

قری به گردنم دادم:

– در هر صورت دوست ندارم که اختلاف سنیم با شوهرم زیاد باشه. شما که نمی خوای باهاش زندگی کنی! من باید با عقاید عهد قجریش کنار بیام.

مامان با چشم های درشت شده گفت:

– یکی ندونه فکر می کنه اون از زمان ناصرالدین شاه اومده تو رو بگیره. سیزده سال اختلاف سن که زیاد نیست. من از بابات یازده سال کوچکترم تو برای دو سال ناقابل داری ادا درمیاری.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

– زمان شما فرق می کرد مادر من، الان قرن اتمه و اینترنت. اختلاف فکری بین نسل ها خیلی زیاد شده. الان فاصله پنج ساله بین خواهرو برادرها از نظر اختلاف فکری یک قرن حساب میشه. مامان با عصبانیت غرید:

– همین اینترنت و فِس توکه که شما ها رو بدبخت کرده. قبلنا یکی میومد خواستگاری، دختره وقتی پدر و مادرش تایید میکردن می گفت چشم. حالا همه دوست دارن اول عاشق بشن. شوهراشون کلاس های بدن سازی رفته باشه و هزار تا بهانه و کوفت و زهر مار دیگه.

از اینکه مامان فیس بوکو اشتباهی گفته بود پخی زدم زیر خنده. تو دلم گفتم:

– قربون دلت ساده ات بشم مامان جان، که هنوز تو پنجاه سال پیش زندگی میکنی.

مامان با دیدن خنده ی من سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

– بایدم بخندی یه الف بچه دو تا خانواده رو منتر خودش کرده و میخنده.

با ذوق از این که دست آویزی برای شونه خالی کردن پیدا کرده بود گفتم:

– آی قربون دهنت مادر من. خودت گفتی یه الف بچه. اصلا میدونی چیه؟ من نمیخوام ازدواج کنم. میخوام فوقمو که گرفتم، دکتری شرکت کنم.

حالا اینم بهونه م بود ها! اصلا آدمی نبودم که بخوام مخمو واسه قبول شدن در آزمون دکتری خالی کنم. اونم چه رشته ای؟ فیزیک!! خدا میدونه که اگه حساب لج و لجبازی با دختر عموم که فوق لیسانس شیمی میخونه نبود، فوق هم شرکت نمیکردم. اصلا منو چه به درس خوندن!!

خدا رو شکر که چند روز قبل زن عمو زنگ زد که طبق معمول دل مامان ساده منو بجزونه گفت که کوثر حامله شده که اونم چه حاملگی ای که بیا نپرس که روزی یک سرم به دستشه. والا عق زدنهای حاملگی هم شده کلاس تو خانواده ما!!! واسه همین از دانشکده انصراف داد. به قول زن عمو فوق لیسانس تو شوهر داری گرفته.

ایـــــشـــش حالم به هم خورد.

همین حرفهای خاله زنکی و چشم و هم چشمی هاست که منو بدبخت کرده. تا همین جاشم از ترس مامان و بابام درسمو ول نکردم.

صدای مامان منو از فکر بیرون آورد:

– تو غلط می کنی! مگه به حرف توئه. نمیدونی یا خودتو به نفهمی زدی؟ تا حالاش هم من و بابات جلوی حرف فامیل ایستادیم. نمی شنوی پشت سرت هزار جورحرف میزنن؟ هی میگن چرا حورا تا حالا عروس نشده؟ از نظر ادامه تحصیل هم که اون مادر مرده حرفی نداره. فوق لیسانسو که داری میخونی. عرضه داشتی دکتراتو خونه شوهرت میگیری. اون بیچاره هم که گوشش جلوی دهن توست که بگه چشم.

و با ناراحتی ادامه داد:

– به فکر این هم باش که خواهرت خواستگار داره. تا کی ما می تونیم به خاطر دلیل های من در آوردی تو خواستگارشو سر بدوونیم. مامانش دیروز زنگ زد و خیلی جدی گفت که میخوان برای مراسم نامزدی بیان صحبت کنن که من باز یک بهونه الکی در آوردم.

با دلخوری گفتم:

– ازدواج من چه ربطی به حسنا داره. شاید من اصلا نخوام ازدواج کنم!

مامان با صدای بلندی گفت:

– همینمون مونده که پشت سرمون بگن حتما دختر بزرگشون ایرادی داشته که کوچیکه رو زودتر عروس کردن!

با تعجب و کلافگی گفتم:

– وای از دست حرف های شما. بابا ! من از اون خراب شده دو روز اومدم اینجا که شماها رو ببینم تا دلم باز شه ، هی خط خطیش میکنی اعصابمو. اونجا از دست اون راحتی ندارم. اینجا هم از دست شما. اون از نگاه های خیره اش تو دانشگاه که روزی صد بار سر کلاسش ذوب میشدم.

و با یادآوری کار هفته پیشش دندون هامو به هم فشردم:

– مرتیکه هفته پیش یک سبد گل میخک سفید برام در خوابگاه فرستاده، روش هم یک کارت چسبونده که عزیزم عیدت مبارک. تقدیم با عشق. کلی پیش بچه ها خجالت کشیدم. بهم گیر دادن که این کیه و چیه؟ نوشین هم از اون روز باهام سرسنگین شده.

مامان لبش رو گاز گرفت و با اخم گفت:

– اولا مرتیکه نه و آقای دکترطاهر مفاخری. دوما دستش درد نکنه. لیاقت نداری کسی بهت احترام بذاره! سوما دلیلی نداره نوشین از دستت ناراحت بشه مگر طلب باباشو داره؟ دوست نداشتی به داداشش جواب بله بدی. داداششم که حالا نامزد داره. این ادا اصولها یعنی چی؟

با خونسردی ظاهری گفتم:

– در هر صورت من جوابم به این آقا نه است. خودتون به بابا بگید.

مامان هم با تبعیت از من با خونسردی گفت:

– ولی پدرت برای فردا شب بهشون اجازه داده که بیان واسه خواستگاری.

با چشم های گرد شده گفتم:

– نه!! مگه دوره قاجاره که دخترو به زور شوهر میدین؟

مامان نگاهشو ازم گرفت و در حالی که خودش رو مشغول نشون می داد گفت:

– وقتی دختر خیرو صلاح خودشو نمیفهمه باید به زور شوهرش داد.

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و با صدای آروم تری ادامه دادم:

– این خیلی خواسته زیادیه که می خوام مثل سمیه تفاوت سنیم از شوهرم حداکثر ۳ سال باشه.

مامان ابروهاش و تو هم کشید و گفت:

– فکر میکنی سمیه خیلی خوشبخته؟ پونزده ساله که عروسم شده ولی انگار سی ساله داره شوهر داری میکنه! کم سختی کشید؟ اون از بچه بازی های داداشت اوایل ازدواج؛ اون از بیکاری و نداریش که اگه بابات زیر بالو پرش رو نمی گرفت خدا میدونست چی به سر زن و بچه اش میومد. اون هم اگه به حرف ما گوش میداد و دنبال عشق و عاشقی نمیرفت الان واسه خودش مثل طاهر یک استاد دانشگاه بود.

با سرتقی گفتم:

– من فردا برمیگردم تهران. خیر سرم اومدم استراحت کنم و درسهای عقب افتادمو بخونم. یک هفته گذشته هیچی نخوندم.

مامان برام دور برداشت:

– تو بیجا میکنی! میخوای همین یک ذره آبروی موندمون جلوی خونواده مفاخری از بین بره. ایکاش به جای اینکه فوق لیسانس فیزیک میخوندی یه درسی میخوندی که یه جو عقل تو سرت رشد میکرد.

با اخم نگاهم رو گرفتم و مامان با تهدید ادامه داد:

– ببین حورا بابات گفته باهات اتمام حجت کنم. این دفعه دیگه شوخی بردار نیست. طاهرو خانوادشو چند ساله که میشناسیم.....

پا برهنه پریدم تو حرف مامان و گفتم:

– خدا خیرت بده . پس میدونی که اون زمان که من هنوز تو دهنم پستونک بود و واسه ده سی سی شیر گاو تو شیشه، عربده میکشیدم، طاهر خان مشغول نامه نگاری و دل و قلوه دادن با پری خانم دختر عمه جونش بود.

مامان در حالیکه کفگیرو تو دستش تکون میداد گفت:

– همه پسرها تویک دوره سنی جوونی و خامی میکنن. همچین میگی دل و قلوه که یکی ندونه فکر میکنه زن عقدیش بوده! خوبه که هزار بار حسین جریانشو گفته که هنوز جوهر نامه پری به طاهر خشک نشده بوده که باباش میفهمه و اونوبه عقد پسر عموش در میاره. پسرها همشون یک دوره ای بی عقل میشن ولی امان از روزی که عاشق و سینه چاک کسی بشن.

و در ادامه گفت:

– همین خان داداش خودت. داداش حسین جانتونو میگم که لی لی به لالات میذاره. کم دوست دختر داشت و چشمش دنبال دخترها دو دو میزد؟ ولی از زمانیکه سمیه رو دیدو عاشق شد انگار هزار تا کاسه آب توبه رو سرش ریختن. اگه تو سرش هم میزدن چشم به نامحرم نمی انداخت.

من که در مقابل دفاعیه مامان تیرم به سنگ خورده بود با کولی گری ادامه دادم:

– اون به کنار. معلوم نیست چند سال خارج از کشور چه غلطی میکرده؟ می ناب و لب داغ و زن چاق...

مامان بهم توپید:

– ساکت شو دختره بی حیا. رفتی تهران درس بخونی یا این اراجیفو یاد بگیری؟ راست میگن دختر نباید خیلی با سواد بشه. پاشوکه الان بابات میاد و من هنوز نهار درست نکردم. حاضر شو سمیه میاد دنبالت با هم برین بازار یک دست کت و شلوار خوشگل واسه خودت بگیر که فردا طاهر و خانوادش میان اینجا که صحبتهای نهایی رو بکنن. خود طاهر هم گفته میخواد خصوصی با خودت صحبت کنه. اگه هم حرفی داری به خودش بزن.

و با لحن مهربون تری ادامه داد:

– پاشو دختر گلم به خاطر آبروی بابات لجبازی نکن. خدا رو خوش نمیاد ازروزی که تو پاتو کردی تو یک کفش و گفتی نه، قلبش دوباره درد میکنه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم:

– شما هم خوب اسلحه ای گیر آوردید! تا یه چیزی برخلاف میلتون میشه میگید قلب بابا درد گرفته. بابا جان اگه یک کم رژیمشون رو رعایت کنن، سیگار هم نکشن اوضاع قلبشون از من شما هم بهتر میشه.

مهربونیش با این حرفم ته کشید و گفت:

– زبون که نیست! نیش عقربه. نمیدونم به کی رفتی که تا این حد زبونت درازه؟ زبونت به طول دیوار چینه. ماشالله عین علف هرز هر روز بلندتر هم میشه.

در حالیکه میخندیدم و میگفتم زبونم به عمه نداشتم رفته از آشپزخونه بیرون اومدم.

خدایی که من و مامان نشده یکبار باهم حرف بزنیم تو یک جمله باهم تفاهم داشته باشیم. نمیدونم اینکه میگم دوست دارم اختلاف سنیم با شوهرم کم باشه را چرا قبول نمی کنن؟ بابا به کی داد بزنم بگم من دوست دارم شوهرم کم سن و سال باشه مثل خودم.

با زحمت همدیگه زندگیمون رو بسازیم. پولامونو قرون قرون جمع کنیم و باهم مایحتاجمون رو فراهم کنیم نه اینکه زن یکی مثل طاهر بشم و منو سوار یک ماشینی بکنه و بگه این ماشینمونه و یا به یک خونه ای ببره که سلیقه ام در خریدش و وسایلهای داخلش نقش نداشته باشه و بگه خانمی این هم خونمون. و من اصلا نمیدونم پولاش از کجا اومده؟

خدا میدونه چقدر حظ کردم زمانیکه سمیه و حسین رو دیدم که باهم نقشه ساخت خونشونو تو اون زمینی که بابا روز پاگشا به سمیه داده بود، میکشیدن. حالا درسته که خونشون خیلی بزرگ نیست و مثل خونه ما بالا شهر نیست ولی وقتی سمیه میگه این خونه عشقِ منو حسینه، یک دنیا حسرت تو چشمام میشینه که چرا مامان و بابا حرف منو نمیفهمند.

درسته که ماشین طاهر سانتافه ست و ماشین داداشم پراید. درسته آپارتمانی که طاهر پیش خرید کرده تو بهترین جای مشهده و خوونه داداش یک کم دورتر از مرکز شهره. ولی به خدا من اون پرایدی رو که با کلی قرض و قوله خریده بشه . اون خونه ای که دور و برش هنوز زمین خالی باشه ترجیح میدم به این سانتافه که فقط باید به عنوان ماشین همسرم قبولش کنم یا خونه ای که خودم هیچ نقشی تو تهیه اش نداشته باشم.

وقتی میبینم سمیه و حسین آخر ماه حقوقشونو دسته بندی میکنن و روی هردسته یک کاغذ میچسبونند و مورد مصرفشو می نویسند ته دلم از این یکرنگی و باهم بودن داداشم و خانمش غنج میره.

حالا درسته که سمیه به من میگه تو دیوونه ای و پریچهر دوست صمیمی دوران دبیرستانم میگه تو خلی و حسنا خواهرم میگه تو کم داری ولی به خدا عاشق این هستم که زندگیمو از صفر شروع کنم و خودم و همسرم خشت خشت خونه مون رو بسازیم. اینطوریه که عشق بین من او لا به لای اون آجرها قرار میگیره و با

سیمانهای بین آجرها یکی میشه. سفت میشه و سخت میشه و دیگه نمیتونی پای بست این عشق و ویرون کنی.

از همه مهمتر اختلاف سنیشه. سیزده سال اختلاف سنی یعنی تفاوت فکری و عقیدتی در حد یک نسل. اون جوونیشو کرده. حالا که از الواتی و دله بازی خسته شده دنبال یک زندگی راحت میگرده که پاهاشو دراز کنه بگه آخی چقدر خسته شدم.

اینقدر غیضم گرفت که چند وقت پیش به داداش حسین گفت دوست دارم در کنار همسرم یک زندگی آرام و مملو از آرامش داشته باشم. آهای ایها الناس من دوست دارم جوونی کنم. زندگیم پر از هیجان و شور و نشاط باشه. نمیخوام زن این فسیل بشم.

آی چقدر حال میکنم وقتی سهیل و رکسانا رو میبینم که باهم به کلاس میان و با هم میرن و یا روزهای قبل از امتحان رو نیمکت تو دانشکده واسه هم درسها رو توضیح میدن.

بابا من دوست دارم زن یکی بشم که مثل خودم باشه. جوون، شاد، سرحال و پر انرژی. حال نمیکنم که پز بدم ماشین شوهرم اِله و خونمون بِله و شغلش جیمبِله. من با عروسی با این آقای به ظاهر همه چیز تموم انگیزمو واسه ادامه زندگی از دست میدم. اون از همه نظر کامله. هیچی کم نداره که دنبالش باشه. خدایا این حرفامو به کی بگم که درکم کنه؟

وای بس با اطرافیان در مورد خواسته ام کلنجار رفتم که دچار فقر مغزی شدم.

می دونستم که نمیشه رو حرف بابا حرف زد. تو خونه ما اول پدرم تصمیم گیرنده بود بعد داداش حسین. زمانی که پدرم حرفی رو میزد باید بی برو برگرد، اجرا میشد. آخه شیوه زندگی ما مرد سالاری بود.

***

نمیدونم این ذلیل مرده چطوری یهو بعد از یازده سال سرو کله اش پیدا شد.

همه چی از مجلس تولد بیست و چهار سالگی من شروع شد.درست یک سال پیش. دقیقا از همون روز که با حسنا داشتیم مامان و راضی میکردیم که واسه من تولد بگیره....

محکم گفتم:

– مامان من امسال تولد میگیرم

– مگه بچه شدی دختر؟ تولد مال بچه هاست نه تو که بیست و چهار سالته.

ابرو در هم کشیدم:

– اتفاقا تولد مال بزرگاست که دوستاشون رو دعوت کنند نه بچه ها که بزرگترها بیان تولد. بعدش هم دست بزنن بگن مجلس بزرگونه انشالله مبارکش باد. دوست دارم الان که تازه لیسانسمو گرفتم، یه خاطره خوش با همکلاسی هام داشته باشم.

حسنا با نیش تا بنا گوش در رفته تاییدم کرد:

– دمت آتیش خواهری. منم چند تا از دوستامو دعوت میکنم.خدا رو چه دیدی شاید هم یکی ازهمکلاسیهای حورا رو دیدیم یک فرجی شد بخت ماهم باز بشه.

با مسخرگی چشم درشت کردم:

– والا حیا هم خوب چیزیه واسه دختر، ما سال اول دانشگاه دست راست و چپمونو از هم تشخیص نمی دادیم اونوقت آبجی خانم ما داره دنبال شوهر میگرده!

حسنا:

– اون از بی عرضگی خودت بود.

ابروهام و بالا بردم و خونسرد گفتم:

– مجلس زنونه است. دلتو واسه پسرهای کلاس ما صابون نزن.

و حسنا خونسرد تر از من جواب داد:

– حالا شاید دیدی یکی از اون خانومهای همکلاسیت داداش داشت.

رو به مامان صدام و بالا بردم:

– مامان یه چی به این بگو ها!!!! خیلی پررو شده.

مامان کلافه گفت:

– بس کنید باز یه دقیقه کنار هم بودید، عین سگ و گربه به جون هم افتادید؟

قیافه ام و مظلوم کردم:

– حالا مامانی جونم. قربونت بشم میذاری تولد بگیرم؟

چشم هاش رو چرخوند:

– باید فکرامو بکنم.

لب هام و جمع کردم:

– دختر که نمیخوای شوهر بدی؟ چند تا از دوستامو میخوام تولد دعوت کنم.

حسنای خاک بر سر هم خواست مثلا طر ف من باشه:

– مامان بذار دیگه. نمیگی یکماه دیگه داره میره تهران دیگه نمیبینیش و دلت واسش تنگ میشه و هی میگی کاش آخرین آرزوی بچمو برآورده میکرد.

من با چشم های گرد شده رو به حسنا گفتم:

– مگه میخوام برم بمیرم؟

حسنا:

– کار خدا رو چی دیدی. یکوقت دیدی مردی و من شدم تکدونه. کلی هم ناز خز پیدا کردم.

آنچنان با کف دست محکم زدم پس سر حسنا که دادش بلند شد. و گفتم:

– اینم واسه اینکه احترام بزرگترو داشته باشی.

مامان با صدای بلند:

– امان از دست شما دوتا. یک دقیقه دندون به جیگر بگیرید.

مامان چند لحظه به صورت من و حسنا نگاه کرد و هی نگاهشو بین ما دو تا میچرخوند . ما دوتا هم که پررو بهش خیره شده بودیم.

مامان:

– ولی چند تا شرط داره.

من با ذوق گفتم:

– قبول.هرچی شما بگید.

مامان با سیاست گفت:

– اولا خیلی مهمونی رو شلوغ نکنید. دوما فقط باید خانمها دعوت بشن. سوما دو روز دیگه حسنا نگه واسه حورا تولد گرفتید منم میخوام.

حسنا پا به زمین کوبید:

– مامان چقدر لوسید. وقتی میگم سر راهیم منو دعوا میکنید. حالا چی میشه واسه منم تولد بگیرید؟

مامان با تحکم گفت:

– همین که گفتم.

من دست به سینه به سمت حسنا چرخیدم:

– پس حسنا خانم ،تو سنگ خودتو به سینه میزدی. حالا اشکال نداره. تو هم چند تا دوستاتو دعوت کن حسرت به دل نمونی.

بلاخره بعد از کلی کَل کَل و التماس و خواهش ، مامان رضایت داد تولد بگیرم. حسنا هم قرار شد پنج– شش تا از دوستای صمیمیشو دعوت کنه.

چون شب قبل از تولد با سمیه و حسنا همه چی رو آماده کرده بودیم روز بعد کار زیادی نداشتیم.

مثل بچه ها تموم خونه رو شرشره و فرفره! زده بودیم. مسخره بازی های حسنا هم که تمومی نداشت. با کاغذ رنگی قرمز یک قلب درست کرده بود که با ماژیک توش نوشته بود:

"حورا زشته تولدت مبارک. انشالله کادوها کوفتت بشه".

بعد اونو به پرده سراسری هال زد که درست روبروی در بود.

ظرف ها پر بود از پفک و چیپس و پاستیل. مامان هرکار کرد نتونست حریف منو حسنا بشه تا مجلس رو کمی رسمی تر برگذار کنیم.

کلی بادبادک به سقف آویزون کرده بودیم که اسم مهمون ها رو روش نوشته بودیم.

یک آدم بادکنکی بزرگ هم خریده بودیم و گوشه سالن گذاشته بودیم.

بعد از نهار منو حسنا رفتیم آرایشگاه و هردو موهامونو مثل دوقلوهای افسانه ای کپ گرد زدیم. من و حسنا فقط ۲ سال اختلاف سن داشتیم. هرچند که گاهی بد تو پر هم میزدیم ولی همیشه هوای همو داشتیم و تمام دردو دلامون پیش هم بود .

از نظر قیافه خیلی شبیه هم بودیم البته رنگ موها و چشمهاو پوستم کمی تیره تر از حسنا ولی قدم کمی بلندتر بود به خاطر همین حسنا همیشه جذاب ترو زیباتر از من در مجلس ظاهر میشد. وقتی به خونه اومدیم مامان کلی هردوتامونو دعوا کرد که چرا موهامونو کوتاه کردیم و تا این حد آرایش کردیم و ابروهامونو باریک کردیم. خلاصه قبل از مجلس حسابی حالمونو گرفت ولی ما که از رو نرفتیم!!!! دریغ از اینکه کمی رژ لبامون رو پاک کنیم یا با مداد ابرو کمی ابروهامون رو پر کنیم.

داداش حسین چهارده سال از ما بزرگتر بود. مامان میگفت بین من و حسین دوتا بچه دیگه به دنیا اومدن که به علت تشنج و بیماری ذات الریه قبل از یک سالگی فوت کرده بودند.

با اومدن دوستامون جو خونه حسابی عوض شد. حسنا صدای موسیقی رو حسابی بلند کرده بود و با دوستاش اون وسط خودشونو میخوردن. آدمو سگ بگیره ولی جو نگیره.

به سوگند دختر داداشم که دوازده سال داشت سفارش کرده بودیم مواظب باشه کسی صدای دستگاه پخشو کم نکنه. خدا رو شکر که خونمون ویلایی بود. اگه تو آپارتمان بودیم بدون شک روزبعد از تولد همسایه ها ما رو با اسباب و اثاثیمون پرت میکردن تو خیابون!!

پریچهر با دختر عمه اش محیا با هم اومده بودند و کلی هم عذر خواهی کرد که محیا رو بدون دعوت آورده .

وقتی حسنا به طرف پریچهر اومد و احوال پرسی کرد محیا رو به من پرسید:

– حوراء جون خواهرتونه؟

لبخندی روی لب نشوندم:

– آره محیا جون. خواهر ورپریدمه.

محیا:

– مشخصه که خیلی شیطونه

با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

– از کجا فهمیدی؟

با اشاره به موهای حسنا گفت:

– از اینجا که موها و ابروهاشو مثل تو درست کرده.

قهقهه ای زدم و گفتم:

– چکار کنیم. خوشگل که باشی همه ازت تقلید میکنند دیگه.

حسنا با چشم های ریز شده به من و محیا نگاه می کرد، و محیا ادامه داد:

– ولی خواهرتم که خیلی نازه.

پریچهر سریع خودش و انداخت وسط:

– چه عجب یکی رو پسندیدی؟ میگم این خواهر دوست ما هم بد نیست واسه آق داداشتون ها!

منو میگی یک اخمی به پریچهر کردم و یک نگاه به حسنا اصلا دریغ از اینکه این دختره از خجالت صورتی بشه چه برسه به سرخ و سفید.

محیا با لب های آویزون گفت:

– ای بابا! میلاد اونقدر سختگیره که هممون رو روانی کرده. به خدا اگه بگم صد جا واسش خواستگاری رفتیمو نپسندیده دروغ نگفتم.

صورتم در هم رفت:

– وا! مگه چطور زنی میخواد؟

محیا شونه هاش و بالا انداخت:

– نمی دونم به خدا! میگه باید به دلم بشینه.

من که حالا کمی کنجکاو شده بودم پرسیدم:

– حالا این آقای مشکل پسند چه کاره هست که هیچکی به دلش نمی شینه؟

محیا با لبخند گفت:

– پزشک عمومیه. تازه درسش تموم شده و الان بیمارستان ارتش شهرستان طرح میگذرونه.

من هم لبخندی زدم و گفتم:

– انشالله به همین زودی ها دلش یه جا گیر می کنه.

محیا بعد از تشکر از من رو به حسنا کرد و گفت:

–راستی اسم شما رو نپرسیدم.

از طرز سوال کردنش فهمیدم از حسنا خوشش اومده.

حسنای خیر ندیده هم برای در آوردن لج من لبخندی مثلا از روی شرم زد:

– اسمم حسناست

محیا با نگاهی مشتاق:

– دانشجو هستی؟

– بله. دانشجوی داروسازی هستم.

من که خون خونم و می خورد رو به پریچهر با لبخندی مصنوعی گفتم:

– پریچهر جان محیا جون و سرپا نگه ندار. بفرمایید بشینید.

امان از این حسنای تیر به جیگر. اگه بگم تا آخر شب ده بار از محیا پذیرایی کرد کم گفتم.

بچه ها حسابی اونشب ترکوندند. بعد از چند تا امتحان نفسگیر و اتمام دوره لیسانس مهمونی کوچیک من حکم جشن دو هزار و پونصد ساله شاهنشاهی رو واسشون داشت. مثل وحشیها پریدن به آدمک عروسکی و اونو ترکوند. دلم خیلی واسش سوخت. میخواستم آخر تولد بدمش به سوگند تا واسه تولد خودش نگه داره. بی جنبه ها تموم پفک ها و چیپس ها و پاستیل ها رو خوردن.

پریچهر و محیا بلافاصله بعد از شام بلند شدن که برن.

من به رسم ادب تعارف زدم:

– کجا پریچهر؟ کجا محیا جون؟ هنوز که سر شبه.

محیا:

– خیلی ممنون حورا جان. راستش میلاد اومده دنبالمون. مثل اینکه الان از شهرستان اومده که بابا مجبورش کرده بیاد دنبال ما. خسته است باید بریم. دوست داشتم بیشتر میموندیم. خیلی خوش گذشت.

من در حالی که با نگاهم به دنبال حسنا می گشتم با صدای بلند گفتم:

– حسنا جان اون مانتو و شال منو بیار تا محیا جونو بدرقه کنم.

چشمم به حسنا افتاد که سرو مرو گنده شال و کلاه کرده و دم در ایستاده.

حسنا خیلی خونسرد گفت:

– حورا جون من میرم واسه بدرقه شون. تو به مهمونات برس.

بعدش با چشم و ابرو, لب و لوچه کج بهم حالی کرد زشته مجلس و ترک کنم.

با خودم گفتم ای تف به ذاتت حسنا اگه ببینم امشب حرفت سبز بشه و واسه خودت خواستگار پیدا کنی.

حسنا با پریچهر و دختر عمه اش دم درحیاط رفت و بعد از بیست دقیقه برگشت من هم سرگرم شلوغ کاری با دوستام شدم.

وقتی حسنا برگشت پرسیدم:

– چرا دیر کردی؟

– سرگرم حرف شدیم.

من: با کی؟

– واا!! با پریچهرو محیا و میلاد دیگه!

با چشم های گرد شده گفتم:

– جـــــانم. چه زود پسر خاله شدی! خجالت نکشی یه وقت اگه بگی آقا میلاد یا آقای دکتر!

حالت اوغ زدن گرفت و گفت:

– واه. واه. یه چیز قزمیتی بود که آدم حالش بهم میخورد. یکی نباشه با اون تعریفهای محیا فکر میکرد حضرت یوسفه.

از تعریفش خنده ام گرفت و با لبخندی گفتم:

– این یعنی که تو آقا دامادو نپسندیدی نه؟

حسنا با اعتماد به نفس گفت:

– جوک میگی! من خیلی از اون سرترم. راستی محیا موقع خداحافظی با هام روبوسی کرد، میلاد هم باهام دست داد.

من با ابروهای بالا رفته گفتم:

– تو هم دست دادی؟

حسنا:

– مگه چیه؟ نمیشد که دستشو تو هوا نگه دارم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– همون بهتر که عروس بشی وگرنه تا تموم شدن درست یک نوه تپل رو دست مامان و بابا میذاری.

حسنا اخمی کرد و گفت:

– تا حالا کسی بهت نگفته خیلی بیشعوری حورا؟

من خندیدم و گفتم:

– چرا یکی رو دیدم فکر کرد من حسنام. بهم گفت حسنا خیلی بیشعوری.

حسنا که حسابی حرصش در اومده بود زیر لب گفت:

– حیف که امشب تولدته. دلم نمیاد ضایعت کنم.

و بعد به سمت مهمون ها رفت. بعد از شام هم بقیه مراسم مثل بریدن کیک و نوبت کادو ها بود و قبل از ساعت یازده ش دیگه همه دوست هام رفته بودند. تو هیرو ویری جمع کردن کادوها و ریخت و پاشها بودم که داداش حسین با گفتن یاا... یاا .... به خونه اومد.

سرشو از در هال تو آورد و داد زد:

– سمیه جان . سمیه. کجایی خانم؟

سمیه سرش رو از در آشپزخونه بیرون آورد و جواب داد:

– سلام. حسین، چرا داد میزنی؟ چرا نمیای تو؟

حسین با شیطنت و صدای آرومی گفت:

– به به خانم. باز که خوشگل کردی. فکر دل ما رو نمیکنی؟

سمیه:لبخند خجلی زد و لبش رو به دندون گرفت و بعد گفت:

– حسین حرفتو بزن. کلی کار تو آشپزخونه ریخته.

حسین که همچنان لبخند خبیثش روی لبش بود گفت:

– برو به مامان و دخترها بگو مهمون مرد داریم. طاهر میخواد حال مامانو بپرسه.

مامان با صدای حسین به هال اومد. و حسین دوباره توضیح داد:

–مامان طاهر که یادته. همکلاسی دانشگام. پسربرادر شوهر فریبا خانم. داشتم میومدم اینجا سر کوچه دیدمش . اومده بود خونه عموش. چند ساله از خارج برگشته. تعارفش کردم بیاد خونه. گفت اگه زحمتی نیست یه سر میام حال حاج خانومو بپرسم.

مامان مثل اینکه بچه خودش قرار بود به دیدنش بیاد یک ذوقی کرد که منو سمیه چپ چپ بهش نگاه کردیم.

یه چیزایی از طاهر یادمه. موقعیکه داداش حسین مهندسی برق و قدرت میخوند من پنج سالم بود. یادمه یکی از دوستاش که یار گرمابه و گلستونش بود گهگاهی میومد خونمون و باهاش درس میخوند. بعد از اتمام لیسانس و سربازی، داداش حسین افتاد دنبال سمیه و قید ادامه تحصیلو زد ولی طاهر به آمریکا رفت و حالا مثل اینکه بعد از گرفتن مدرک دکتری در مهندسی برق و قدرت به ایران برگشته. تصویری از چهره اش تو ذهنم نبود. تو فکرو خیال خودم بودم که یکدفعه متوجه شدم طاهر دوست داداشم دم در هال ظاهر شد و پشت سرش داداش حسین. منهم با اون بلوز بی آستین صورتی و دامن تنگ کوتاه بالای زانو و بی ساپورت با کفشایی که پاشنه اش اندازه قد خودم بود،روبروش ایستادم. نگاهم تو نگاهش افتاد. حس کردم از دیدن من چشماش گشاد شد.

آنچنان بهم زل زده بود که عدسی چشمم داشت از دیدن چشماش ذوب میشد. شاید براش عجیب بود که تو این خونه کسی رو با چنین ظاهری ببینه، وگرنه مسلما برای یه آدمی که خارج! رفته عادی بوده.

منهم با چشم دریده بهش نگاه کردم. یکهو صدای سرفه داداش حسین منو به خودش آورد. یک جیغ کوتاه زدم و دویدم تو اتاقم بماند که به خاطر پاشنه پام یک سکندری هم تو هال خوردم ولی تونستم خودمو جمع و جور کنم وگرنه با کله رو سرامیک ها پخش میشدم.

از خجالت گر گرفته بودم . درسته خیلی هارت و پورت میکردم ولی همیشه حجابمو جلوی نامحرم نگه میداشتم. از خجالت و شرم از اتاقم بیرون نیومدم. پنج دقیقه بعد صدای مامانمو شنیدم که میگفت:

–حورا جان . چند تا چایی بریز و بیار.

زیر لبم غر زدم:

– انگار واسم خواستگار اومده که میگه چای ببرم. سمیه و حسنا کجان که چایی ببرن.

مامان دوباره صدام زد. یک پامو محکم کوبیدم زدم و بلند گفتم:

– اَه.

آنچنان بلند گفتم که احساس کردم صدامو تو هال شنیدن. چون برای چند لحظه سکوت خونه رو فرا گرفت. زود لباسامو با یک مانتو شلوار عوض کردم و یک شال سبز جیغ سرم کردم و به آشپزخونه رفتم. اثری از سمیه و حسنا نبود. چند تا چای لب سوزو لب دوز ریختم. استکان ها رو توی سینی نقره ای مامان چیدم و با دستی لرزان به هال رفتم. از خجالت سرمو بلند نمیکردم. عرقی سرد روی شقیقه هام نشسته و زیر لبه شالم روان شده بود. بدجوری کناره صورتم میخارید.

با صدای زیر و آهستهای گفتم:

– سلام.

همون طور که سرم پایین بود احساس کردم طاهر جلوی پام بلند شد و گفت:

– سلام. حالتون خوبه؟

چشمم به کفش هاش افتاد. با خودم گفتم:

– پسره ی تازه به دوران رسیده. نمیگه ما رو این فرش ها نماز می خونیم. با کفش اومده تو!

حسین:

– این حورا ست. خواهرم.

طاهر خنده بلندی کرد و گفت:

– شوخی نکن حسین! این همون حورا کوچولوئه . همون دختر بچه که تا کلاس دوم به ک میگفت ت؟

تو دلم گفتم:

– رو آب بخندی. پسره ی جلف!

حسین موزمار هم خندید و گفت:

– آره خودشه. ولی الان یه زبونی داره که از صدتا نیش مار بدتره!!

سرمو بلند کردم و بی اختیار گفتم:

– دست شما درد نکنه خان داداش. یکی مثل شما کافیه که جلوی دوست و رفیق سکه یه پولمون کنه.

حسین رو به طاهر خندید و گفت:

– نگفتم زبونش درازه.

طاهر خنده دیگه ای کرد و گفت:

– ولی زبونش شیرینه.

با این حرف سرمو به سمت طاهر چرخوندم و یک اخم غلیظ مهمون بین ابروهام کردم که باعث شد صدای خنده اش بلند تر بشه.

مامان با لبخندی مصنوعی گفت:

– حورا جان چرا با سینی چای وسط هال ایستادی. چایی به آقا طاهر تعارف کن.

سینی رو جلوش گرفتم و گفتم بفرمایید. هنوز داشت به من می خندید. از خنده اش غیظم گرفته بود. خیلی جدی زیر لب آهسته گفتم:

– می شه بگید به چی می خندید که ما هم بخندیم؟!!

با این حرف من عین یک بمب منفجر شد. منم سینی چای رو جلوش گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

ولی مگه مامان ول کن بود. یکسره صدام میزد" حورا جان، میوه. حورا جان، شیرینی".

منم مثل عروسکهای کوکی بین آشپزخونه و هال در رفت و آمد بودم خدا رو شکر که کفشامو با یکی از صندل های کادو تولدم عوض کردم وگرنه زمین خوردنم حتمی بود. نمی دونم حسنا و سمیه و سوگند کدوم گوری رفته بودن؟

مامان صدا زد:

– حورا جان از کیک تولدت واسه آقا طاهر بیار.

اونقدر عصبانی بودم که بلند گفتم:

– ایشالله حورا بمیره که از دست شما راحت بشه.

احساس کردم یکی به سمت دستشویی رفت و صداشو شنیدم که گفت:

– خدا نکنه. حیف از حورا نیست که بمیره!!

سرمو از آشپزخونه بیرون آوردم . کسی نبود. با خودم گفتم جنی شدی دختر! صدا توی گوشِت میاد.

یک تکه کیک تو پیشدستی گذاشتم و به هال رفتم. طاهر نبود. از حسین پرسیدم:

–دوستت رفت؟

به سمتی اشاره کرد و گفت:

– رفته دستاشو بشوره.

با خودم گفتم "پس طاهر بود. خدا مرگم! حرفمو شنید. خاک تو سرت حورا که امشب به اندازه تموم عمرت پیش این پسره سوتی دادی"

و بعد اداشو تو دلم در آوردم:

– خدا نکنه. حیف از حورا نیست که بمیره.

طاهر از دستشویی برگشت. هنوز رو مبل ننشسته بود که چشمش به قلب نصب شده رو پرده افتاد و رو به حسین کرد و گفت :

– حسین اینجا رو ببین چی نوشته.

حسین رو قلبو خوند. در حالیکه میخندید سرشو به علامت تاسف تکون داد و گفت:

– میبینی طاهر جان، مردم هم خواهر دارن ماهم خواهر داریم. این حورا و حسنا اگه برن خونه شوهر با این دیوونه بازی هاشون یه جو آبرو واسه ما نمی ذارن.

طاهر با ابروهای بالا داده گفت:

– ولی خیلی بامزه است. این هنر ابتکار کی بوده؟

در همون موقع حسنا و به دنبالش سمیه و سوگند وارد هال شدن وسوال طاهرو شنید و با هیجان و بدون توجه به حضور طاهرجواب داد:

–کار من بوده. خوشگله؟ اِاِه. ببخشید سلام.

نگاه غضبناکم رو به حسنا انداختم و در حالی که با نگاهم براش خط و نشون می کشیدم، تو دلم گفتم: من میدونم و تو با این ابتکار مسخره ات! به وقتش تلافی میکنم.

طاهر به احترام حسنا بلند شد و گفت:

–علیک سلام.

و دستشو به سمت حسنا دراز کرد که حسنا با خنده گفت:

–ببخشید من سرما خوردم دست نمیدم.

احساس کردم طاهر کمی از این رفتار حسنا جا خورد و دستشو پایین آورد و خنده بلندی کرد یعنی "ناراحت نشدم" و من به این فکر کردم که " اینکارت یعنی که ضایع نشدی دیگه! آره جون عمت!"

سمیه و سوگند هم سلام کردن.

داداش حسین در حالی که حسنا رو اشاره می کرد گفت:

–این حسنا خانم. همونکه یکبار روت.....

طاهر انگشت اشارش رو خیلی ماهرانه به سمت بینیش برد و داداش حسین دیگه حرفشو ادامه نداد. با خودم گفتم" آها این قرتی بازیها یعنی حسین ادامه نده!!!"

بعد حسین نگاهشو به سمیه و سوگند دوخت:

– این خانم و این دختر خانم خوشگل هم اهل و عیال بنده هستن.

طاهر به سمت سمیه رفت و دستش رو دراز کرد. سمیه با سر انگشتان به طاهر دست داد.

و من که همچنان داشتم حرص می خوردم

تو دلم گفتم اینجا رو با کالیفرنیا عوضی گرفته که به نامحرم دست میده.

طاهر نگاه پر از شیطنتشو به من انداخت و خطاب به مامان گفت :

–مهری خانم شما با داشتن این دختر خانمهای شیطون اصلا پیر نمیشید.

مجددا به قلب روی پرده نگاه کرد و گفت:

– حالا حورا خانم کادوها اونقدر ارزش داشت که اینطور مورد تاخت و تاز احساسات جریحه دار شده حسنا خانم قرار گرفتید؟

همین که دهن باز کردم بگم "قابل شما رو نداشت" و اونو ساکت کنم، سوگند عین قاشق نشسته خودشو وسط انداخت و گفت:

– همش عروسک بود و دمپایی.

دهنم باز موند. حالا صندل هم نه دمپایی!!!!!

نیشگونی از پهلوی سوگند گرفتم که از چشم طاهر دور نمود. دیگه خنده اش تبدیل به قهقهه شده بود که بادکنکها رو می لرزوند.

همه به غیر از من به قهقهه های طاهر می خندیدن ولی من دوست داشتم بپرم خرخره ش رو بجوام.

مثل قحطی زده ها تمام میوه و شیرینی و کیکشو خورد. نمی دونم این بشر رو گرسنه از خونه عموش فرستاده بودن خونه ما؟!!

ساعت از دوازده گذشته بود که آقا طاهر تصمیم گرفتن زحمتو کم کنن. موقع خداحافظی به داداش حسین گفت:

– حسین تا حالا به این اندازه نخندیده بودم.

و بعد رو کرد به من و گفت:

–حورا خانوم تولدتون مبارک. کادوتون هم محفوظه. در اولین فرصت براتون میارم.

در حالی که سعی داشتم خونسرد جلوه کنم، گفتم:

– ممنون شما لطف دارید. راضی به زحمت نیستم.

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با مامان و داداش حسین تشریف نحسشون رو بردن و منهم خسته و هلاک به اتاقم رفتم تا لباسامو در بیارم.

حسنا با خیال راحت رو تخت دراز کشیده و بالشش رو هم بغل کرده بود و اس ام اس بازی میکرد و هی صدای دینگ دینگ کلیدهاش اعصابم رو خط خطی می کرد. از لجم به ساق پاش لگد زدم.

حسنا با دلخوری گفت:

– مگه مرض داری؟

من که هنوز به خاطر متلک های طاهر و حسین قاطی بودم بهش توپیدم:

– کدوم گوری بودین با سمیه؟

حسنا در حالی که دوباره نگاهش رو به گوشیش دوخته بود گفت:

– زیر زمین. داشتیم ترشی و شوری های مهمونی رو تو دبه ها می ریختیم.

دندونامو به هم فشردم و گفتم:

– اونوقت چرا خانوادگی رفتید؟

حسنا بی حوصله جواب داد:

– برق زیرزمین سوخته بود. سمیه چراغ قوه رو گرفته بود. سوگند هم که میدونی به ک... سمیه بنده.

و نگاهش رو بالا آورد و گفت:

– حالا سین جیمت واسه چیه؟

من با لب های جلو اومده گفتم:

– والا مامان واسه این دوست عزیز کرده داداش حسین اونقدر منو به آشپزخونه فرستاد که پاهام کش اومد.

چشم های حسنا برق زد:

– ولی خیلی خوش تیپه ها! خوش به حال زنش.

من با بی حوصلگی گفتم:

– تو هم که همه چی رو تو تیپ میبینی!

همین که صدای مامانو شنیدیم که می گفت "دخترا بیاین اینا رو جمع و جور کنید" ، خودمونو زدیم به خواب و تا صبح تخت خوابیدیم. کی حال داشت بعد از اون همه ورجه وورجه کردن با کفش های پاشنه بلند خونه تمیز کنه؟! از ترس اینکه مامان بیاد حتی فرصت نکردم اتفاقات امشب رو توی دفتر خاطراتم بنویسم و موکولش کردم به فردا.

روز بعد تا عصر مشغول تمیزکاری بودیم. البته منو حسنا هی از زیر کار در می رفتیم ولی سمیه بنده خدا هلاک شد. الهی داداش حسینم قربونش بشه خیلی خانم ماهی داره. اگه اون چند بار وساطت زبون درازی منو حسنا رو پیش مامان نمی کرد، تا حالا نه گوش داشتیم نه چشم!

فوق لیسانس فیزیک دانشگاه آزاد تهران قبول شده بودم. اوضاع مالی پدرم بد نبود واسه همین مشکلی واسه رفتن به دانشگاه آزاد نداشتم.

اواسط شهریور با سمیه رفتیم تهران تا واسه دانشگاه ثبت نام کنیم. ۴ روز بین ثبت نام دانشگاه و شروع ثبت نام خوابگاه فاصله بود. اون چند روز و با سمیه به اصفهان رفتیم. خیلی بهمون خوش گذشت. از صبح تا آخر شب تو خیابونها ول بودیم. تمام سوراخ سمبه های اصفهانو تو اون دو روزی که اونجا بودیم کشف کردیم. با کلی سوغاتی به مشهد برگشتیم.

روز ورود ما به مشهد مصادف بود با تولد امام رضا. هواپیما بی دلیل سه ساعت تاخیر داشت. ساعت هشت شب بود که به خونه رسیدیم. تمام چراغهای حیاط روشن بود .

با تعجب گفتم:

– سمیه عروسیه؟

سمیه هم با تعجب و خنده گفت:

– والا نمیدونم. از حسنا بعید نیست که تو نبود ما عروس شده باشه.

من هم با خنده اضافه کردم:

– از این دختر هرچی بگی برمیاد . اینقدر که آتیشش تنده!

با سر و صدا وارد خونه شدیم که چشمم به مامانِ پریچهر افتاد که همراه یک خانم و یک پسر جوون و خوش تیپ که حدود بیست و هفت سالش بود تو پذیرایی نشسته بودن.

ساک هامون رو دم در ورودی هال گذاشتیم و برای احوال پرسی به سمت مهمونها رفتیم.

حسنا مثل عروس خانمها مشغول پذیرایی بود. آروم به سمیه گفتم:

– مثل اینکه حدست درست بود.

با مامان پریچهر، سرور خانم، و اون خانم که شبیه پریچهر بود احوال پرسی کردم که سرور خانم گفت:

– حورا جان ایشون پروین خانم مامان محیا جان هستن و این آقا هم میلاد جان پسرشون. امشب اومدیم اینجا که اگه خدا بخواد در یک امر خیر سهیم باشیم.

حسنا به سمت ما برگشته بود و با لبخند بهمون نگاه میکرد. با چشم و ابرو بهش فهموندم که بعدا حسابتو میرسم.

نزدیکش رفتم و دم گوشش گفتم:

– که داداش محیا قزمیته و تو ازش سری. پسره یک تای ابروش به صدتای تو می ارزه!

لبهاشو با لبخندی به هم فشرد و چیزی نگفت. اون شب میلاد و حسنا حرفهاشونو زدن و به همه اعلام کردن که باهم به تفاهم رسیدن. ماشالله آتیش هردوتاییشون از آتیش جهنم هم تند تر بود.

با وجود اینکه میلاد و حسنا هم دیگه رو پسندیده بودن ولی به دلیل اینکه من هنوز ازدواج نکرده بودم، پدرم به حسنا اجازه ازدواج نداد .به قول مادرم واسمون حرف در می آوردن!

میلاد هم به حسنا گفته بود عجله ای نداره و تا پایان طرحش میتونن با هم دوست باشن تا همدیگه رو بهتر بشناسن. البته از این دوستی اونها فقط من و مامان خبر داشتیم.

و حالا دو ماهه که طرح میلاد تموم شده و عجله حسنا و میلاد هم برای مراسم نامزدی شده بود قوز بالا قوز که بابا و مامان رو وادار کرده بود که به من فشار بیارن تا به درخواست ازدواج آقای طاهر مفاخری جواب مثبت بدم.

دوباره ذهنم رفت به قبل تر، یک ماهی که تا رفتن من به تهران مونده بود، مامان حسابی رسمو کشید و کارهای خونه رو که قرار بود تو دوسال انجام بدم تو یک ماه انجام دادم. از تی کشی گرفته تا درست کردن شوری و ترشی و سرخ کردن بادمجون و سبزی قورمه سبزی. تا غر می زدم بهم می توپید که دختر این کارها واسه خونه شوهر لازمه. دوسال هم که قراره از زیر دستم در بری. خدا می دونه بعدا چی به خورد شوهرت بدی!

حسنا هم که هی رد می شد و می گفت خواهری غصه نخور تو که رفتی من باید جور تو رو هم بکشم. تازه این روزها، روزهای پادشاهیمه!

روزی که رفتم فرودگاه تا برم تهران همه خانواده اومده بودن انگار داشتم می رفتم زیارت خانه خدا. مامان که یک ریز آبغوره میگرفت. سوگند هم از گریه مامانم یا به قول خودش مامانی لب برچیده بود. سمیه هم هی میگفت:

– مامان جان مگه قراره کجا بره. انشالله دو هفته دیگه که حسین واسه قرار دادهای جدید کارخونه با شرکتها رفت ما هم باهاش میریم.

خب مثل اینکه خدا رو شکر از من جلوتر راه افتادن! حسنا هم که عین وروره جادو حرف می زد و می گفت:

– غصه نخور خواهری. اینجا همه به یادت خواهند بود. خودم شب ها رو تختت میخوابم که خواب تو رو ببینم. اون پالتو خوشگله هست که داداش حسین از دبی واست خریده و جونت بهش بنده و به کسی ندادی که بپوشه، اونو هر روز تنم میکنم میرم دانشگاه تا همه جا به یادت باشم. چکمه هایی هم که بابا از ترکیه واست خریده رو پام میکنم تا احساس کنم همه جا با هام هستی. خلاصه تا بتونم لباساتو میپوشم و با یاد تو آروم میگیرم.

با حرص سرش داد کشیدم:

–به خدا حسنا اگه به یک دونه از وسایلام دست بزنی کمد لباست رو با خاک اره یکی میکنم.

بعد رو کردم به مامان و گفتم:

– یکی دهن اینو ببنده که دم رفتنی قاطی میکنم ها!

مامان دست حسنا رو که داشت ریز ریز می خندید کشید طرف خودش و گفت:

–لال شو دیگه! می بینی بچم دم رفتن اعصابش خورده تو هم هی اعصابشو خوردو خاکشیر کن.

خدا خیر بده مامان رو که کلی هل هوله و غذای فریزری برام بسته بندی کرده بود.

دم آخری هم یک دبه خیار شور بهم داد و گفت:

– بیا مادر جون اینو ببر تهران تو خوابگاه با دوستات بخور. این یک ماهه خیلی زحمت کشیدی درست نیست خودت از زحمتات نخوری.

حسنا هم با خباثت گفت:

– آره خواهری دبه رو ببر تو هواپیما تا بوش خوب بلند بشه و همه بفهمن تو چقدر هنرمندی.

دبه خیارشورو از دست مامان گرفتم و به دست سمیه دادم و با حرص گفتم:

– مامان تو رو خدا بس کن. کی خیارشور تو خوابگاه میخوره.

مامان هم لب هاشو کج کرد و حسنا کنار گوشش گفت:

– اصلا محبت نیومده بهش.

... وقتی سوار هواپیما شدم و هواپیما اوج گرفت غم غریبی به دلم چنگ انداخت.

هرچی خونه ها و ماشینها از دیدم کوچکتر میشدن دل من هم تنگ تر.

اولین بار بود که از خونواده ام جدا میشدم . اگه با اتوبوس بودم حتما می گفتم نگه داره و پیاده می شدم.

اونقدر غم تو دلم جمع شد که شام هواپیما رو هم نخوردم.

بعد از اینکه به تهران رسیدم. چمدونم رو کشون کشون به ایستگاه تاکسی های فرودگاه بردم و با تاکسی به خوابگاه رفتم.

وقتی رسیدم خوابگاه، ساعت دوازده شب بود و در خوابگاه رو قفل کرده بودم. چند دقیقه ای در زدم تا نگهبان بیدار شد و درو روم باز کرد.

نگهبان قزوینی بود ولهجه با مزه ای داشت. رو به من کرد وگفت:

–بالام جان. مگه نَمدانی ساعت نه در خوابگاه گوفل میشَد.

گفتم:

–ببخشید من تازه رسیدم.

سری تکان داد و گفت:

– این دفهَ ایشکالی ندارد ولی از دفه ی دیهَ بلیط صب بیگیر.

با اون حال خسته ام، اینم واسه من دستور صادر می کرد!

با حرص گفتم:

–چشم دفعه دیگه با هواپیمای اختصاصی بابام میام.

چشم هاش که تاحالا از خواب بسته شده بود گشاد شدو گفت:

–یَنی اینگدَ پول دارید بالام جان. پس چرا آمدی خوابگاه.

با حرص نفسم و فوت کردم: پوف.

خوابگاهمون چهار طبقه بود که طبقه سه و چهار مال دانشجوهای فوق لیسانس و دکتری بود. در هر طبقه سه تا سوییت بود که در هر سوییت دو اتاق سه نفره و یک آشپزخونه و سرویس بهداشتی و حموم قرار داشت.

خوشبختانه من سه ترم بیشتر درس نداشتم و اکثر روزها هم کلاس نداشتم و می تونستم کلاسامو یک جوری تنظیم کنم که هروقت دل تنگیم واسه خونواده ام غیر قابل تحمل میشد به مشهد برم.

خیلی زود توی اتاقم جا به جا شدم و سعی کردم روی تختم بخوابم، جام عوض شده بود . سعی کردم زود خوابم ببره تا فردا که روز اول شروع دانشگاه ست، تو کلاس چرت نزنم ولی تا اذان صبح تو جام غلتیدم.

ساعت هفت صبح با سرو صدای دخترها، صدای کوبیده شدن در دستشویی و صحبت هاشون بیدار شدم. کلاسم ساعت ده صبح بود.

با خودم گفتم:

– انگار نه انگار همه تحصیل کرده ان یک ذره رعایت بقیه رو نمیکنن. اینجا عین جنگل می مونه. هر کی واسه خودشه. انگار سنگ پا تو حموم گم شده اینهمه سرو صدا میکنن.

بعد از یک ربع همه جا آروم شد و من دوباره خوابیدم. با صدای زنگ ساعت موبایلم بیدار شدم.

چقدر خوابگاه آروم بود! به دستشویی رفتم و دست و صورتمو شستم و مسواک زدم.

بیخیال صبحونه شدم و گفتم:

– احتمالا دانشگاه کافی شاپ داره. می رم اونجا یه چیزی می خورم.

مانتو شلوارم رو که انگار از دهن بز کشیده بودم بیرون از چمدون در آوردم.

تو سرم زدم و گفتم:

– واااای چقدر چروک شده. حالا اتو از کجا بیارم؟.

از اتاق بیرون اومدم بلکه یکی رو ببینم تا ازش اتو بگیرم.

با صدای تق و توق که از آشپزخونه میومد، سرکی تو آشپزخونه کشیدم. چشمم به خانمی افتاد که پشتش به من بودو یک پیراهن سرخابی آستین کیمونوی کوتاه پوشیده بود.

با صدای بلند گفتم:

–سلام.

خانم روشو برگردوند. به نظرم چند سالی از من بزرگتر می اومد و به قیافه اش می خورد که ازدواج کرده باشه.

این بار چشم تو چشمش گفتم:

–سلام.

اون هم لبخند محوی زد و گفت:

– سلام. صبح بخیر. دانشجویی جدیدی؟

من:

– بله.

– چه مقطعی؟

– فوق فیزیک

دستشو جلو آورد و گفت:

– نوشین هستم. دانشجوی ترم دو فوق فیزیک.

من هم متقابلا دستمو بردم جلو وگفتم:

–اسمم حورا است. منهم خوشوقتم.

– صبحونه خوردی؟

– نه. دیرم میشه ساعت ده کلاس دارم.

با مهربونی گفت:

– بیا اتاق من چایی دم کردم. یه لقمه بخور تا عصر ضعف میکنی.

این پا و اون پا کردم:

–ممنون. باید برم. شما اتو دارید؟

سرش رو تکون داد:

–آره.

– می تونید چند دقیقه بهم قرض بدید؟

– حتما. یه دقیقه وایستا برات میارم.

همینطور که به سمت اتاقش که در کنار اتاق ما قرار داشت میرفت گفت:

–اهل کجایی؟

– مشهد. شما چطور؟

– شیراز.

اتو رو بهم داد و من باسرعت نور مانتومو اتو کردم. دوست داشتم روز اول کلاسهام مرتب و شیک باشم. مانتوی سورمه ای با شلوارجین سنگ شور پوشیدم. مقنعه سورمه ای سرم کردم وکفشهای آدیداس سفیدمو به پام.

آرایش ملیحی کردم و جای یکی دوتا جوشو که چند روز قبل تو صورتم جوونه زد بود با کرم پودر پوشوندم.

تو آینه قدی اتاق یه نگاهی به خودم کردم و گفتم: حورا پسر کش که هیچی! تازه شدی شبیه آدم.

یادش بخیر دوران لیسانسم چه دوستای خوبی داشتم. هرکدوم مال یه شهرستانی بودن که بعد از اتمام درس به شهراشون برگشتن. تنها دوست مشهدیم ، ملیحه بود که اونم چند وقته زایمان کرده و درگیر پسر کوچولوش دایاست.

قبل از اینکه دانشجو بشم سالی دو بار با بابا به تهران می اومدیم. پدرم یک کارخونه ساخت کلید و پریز و اسباب و آلات برق و برق کشی داره که برادرم مهندس اونجاست.

هر سال که بابا یا حسین واسه قرار دادهای جدید یا ویزیت شرکتهای مختلف به تهران می اومدند ماها رو هم با خودشون می آوردند تا به قول خودشون آب و هوامون عوض شه.واسه همین بیشتر خیابونهای تهرانو بلد بودم.

پرسون پرسون به ایستگاه مترو رفتم و سوار شدم. بین راه یکسره از مردم مسیر و آدرسو می پرسیدم تا گم نشم. بالاخره بعد از بیست دقیقه به دانشگاه رسیدم. محوطه دانشگاه زیاد بزرگ نبود ولی همون محوطه کوچیکو هم مثل فضای سبز در آورده بودن و چند تا نیمکت توش گذاشته بودند.

چشمم به تابلو راهنما افتاد که اطلاعات ساختمون روش بود و یک گوشه اش نوشته بودکافی شاپ. یک فلش هم کنارش بود.

یک ربع تا شروع کلاسم مونده بود. به کافی شاپ رفتم و یک فنجون نسکافه سفارش دادم و به مسئولش گفتم که میخوام بیرون ببرم. نسکافه رو تو یک لیوان یکبار مصرف کاغذی که روش عکس کارتونی بود بهم دادن.

نگاهی به عکس پسر شجاع و شیپورچی وخرس قهوه ای انداختم و گفتم:

– واقعا که. نمیگن حداقل سن دانشجوهای اینجا نوزده ساله. خجالت هم نمیکشن با این لیواناشون.

رو یکی از نیمکت های دانشکده نشستم و مشغول دید زدن دانشجوها شدم. خدایی واسه خودش تگزاسی بود. ماشینهای مدل به مدل بود که دم در دانشگاه می ایستاد و زوج های خوشگل و مامانی و فشن که انگار رو فرش قرمز راه می رفتند، از جلوم رد می شدند.

یکدفعه چشمم افتاد به دوتا چشم آشنای سیاه رنگ.

خودش بود، طاهر! دوستِ داداش حسین. یک کتاب دستش بود و در حال توضیح دادن چیزی به یکی از دخترهای مکش مرگ مای دانشکده بود. احساس کردم انگشتش زیر نور آفتاب برق زد بیشتر که دقت کردم چشمم به حلقه رینگ ساده ای افتاد که تو انگشت چهارم دست چپش بود. یاد حرف حسنا افتادم که گفت خوش به حال خانمش.

یک دفعه سرشو بلند کرد و چشمش به من افتاد. تند سرمو گردوندم تا منو نبینه. حوصله احوال پرسی نداشتم. از طرفی با گندی که خونمون زده بودم دلم نمیخواست چشم تو چشمش بشم.

اونم مثل اینکه متوجه حضور من نشد چون بدون هیچ توجهی با اون دختره از کنارم گذشتند.

نسکافه ام رو خوردم و با عجله به طرف کلاس دویدم. یک صندلی وسط کلاس خالی دیدم و سریع روش نشستم. هنوز جابجا نشده بودم و دنبال خودکار تو کیفم میگشتم که با بلند شدن دانشجوها فهمیدم استاد وارد شده. با دیدن استاد آه از نهادم بر اومد، طاهر بود!

خدایی خوش تیپ بود. آنچنان جدی و خشک برخورد می کرد که اگر خنده هاشو تو خونه مون ندیده بودم یک اسمی واسش می ذاشتم یه چیزی تو مایه های اخموک.

کیف سامسونتش رو روی صندلی پشت میز استاد گذاشت و با گام های آهسته به وسط کلاس اومد. یک دستشو تو دست دیگه گذاشت و خیلی با ابهت شروع به معرفی خودش کرد:

– سلام . من مفاخری هستم. این ترم دو واحد فیزیک نور با من درس دارید. امیدوارم این مدتی که با هم هستیم دوستان خوبی برای هم باشیم.

دمی گرفت و ادامه داد:

–من روش کارم اینطوریه که معتقدم جنگ اول به از صلح آخر. به خاطر همین نکاتی رو که روش حساس هستم همین اول براتون میگم تا خدای ناکرده بعدا ناراحتی پیش نیاد.

نگاهش جدی تر شد و شروع کرد به گفتن قانون هاش:

– یک،به هیچ وجه ورود بعد از خودم به کلاس رو نمیپذیرم. دو،غیبت بیشتر ازیک جلسه به منزله حذف واحده، سه ...نمره امتحان میان ترم نیمی از کل نمره است و با امتحان میان ترم قسمت های مربوط از امتحان آخر ترم حذف می شه ... صحبت کردن با هم دیگه و زنگ خوردن موبایل رو به هیچ وجه نمی پذیرم، موقع درس دادن جزوه ننویسید چون جزوه ی آماده رو می تونید از انتشارات دانشگاه تهیه کنید.

و به ردیف اول اشاره کرد و گفت:

– از همون جا توی یه برگه ی سفید اسامیتون رو یادداشت کنید.

و دوباره رو به جمع گفت:

–حالا اگر سوالی ندارید به شروع درس بپردازیم.

و چون توضیحش کامل بود کسی سوالی نداشت و شروع کرد به گفتن مطالب درسی! خدایی خیلی به مطالب مسلط بود. آنقدر زیبا روش بدست آوردن فرمول ها رو توضیح می داد که تو ذهنت نقش می بست. تمام مدتی که درس می داد سرمو پایین انداخته بودم تا متوجه من نشه.

بلاخره برگه به دست من رسید و روی آن اسمم رو با ترس و لرز نوشتم.

کلاس که تموم شد. برگه رو گرفت و تک تک دانشجویان رو به نام صدا کرد. اسم هرکسی رو که می گفت، اون فرد بلند می شد. گهگاهی هم سوالاتی در مورد دانشگاه محل تحصیل کارشناسی اون دانشجو می پرسید، مخصوصا آقایون؛ در مورد خانم ها جدی تر برخورد می کرد خصوصا اون هایی که کمی راحت تر بودند.

به من که رسید. چند لحظه به کاغذ نگاه کرد و گفت:

– حورا جهانبخش.

دستمو بلند کردم و ایستادم. سرم پایین بود.

گفت:

–شما نسبتی با مهندس حسین جهانبخش دارید؟

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم لبخند شیطنت باری رو لباش بود. انگار می گفت:

– با این سوال اُسکُلِت کردم. نه؟

تو دلم گفتم:

– یعنی تو منو نمی شناسی؟ یک حالی از تو بگیرم که نفهمی چطوری ازت حالگیری شده.

و سعی کردم با خونسردی جواب بدم:

– بله. ایشون برادر من هستند.

کمی جدی تر شد و گفت:

– بفرمایید بنشینید.

نفسم رو بیرون فرستادم و روی صندلیم نشستم. بالاخره ساعت کلاس تموم شد و من یک نفس راحت کشیدم. خدا رو شکر که فقط دو واحد باهاش درس داشتم وگرنه فاتحه ام این ترم خونده شده بود.

روز اول دانشکده حسابی ضد حال خورده بودم. توقع همه چیزو داشتم الا دیدن طاهرو. نمیدونم چرا این موجود اینهمه نچسب بود.

چند روز بعد یکی از دانشجویان دختر در محوطه دانشگاه منو دید و گفت: شما خانم حورا جهانبخش هستید؟

– بله. با من کاری داشتید؟

– من نه. استاد مفاخری می خوان شما رو ببینند. گفتن که به اتاقشون برید؟

با تعجب گفتم:

– من !! نمی دونید چکاری با من داره؟

دختر خیلی ریلکس گفت:

– نه. من تو اتاقشون بودم ایشون شما رو از پنجره بهم نشون دادند و گفتند که بهتون بگم برید پیششون.

ازش تشکر کردم و به اتاق طاهر رفتم.

چند ضربه به در زدم

– بفرمایید

برای حفظ اعتماد به نفسم نفس عمیقی گرفتم و در رو باز کردم، چشم به یک اتاق مرتب و منظم که دکوراسیون کرم و قهوه ای داشت، افتاد. یک گلدون گل طبیعی بزرگ هم گوشه اتاق بود.

طاهر پشت میزش رو برو ی کتابخونه ای که در اتاق قرار داشت، نشسته بود. دو طرف اتاق هم دو تا مبل قرار داشت. چشم از بررسی اتاق گرفتم و رو به طاهر گفتم:

– سلام استاد. با من کاری داشتید؟

طاهر جلوی پای من بلند شد و گفت:

–بفرمایید بشینید.

روی مبل نشستم. از فکر اینکه چه کاری میتونست با من داشته باشه، کمی استرس داشتم.

به من نگاه کرد و گفت:

– چرا رنگت پریده؟

اونقدر جدی این سوال و پرسید که ناخود آگاه دستمو به سمت صورتم بردم و روی صورتم کشیدم و گفتم:

– نه ... من؟! فکر نمی کنم.

با پوزخندی گفت:

– با کف دستت رنگ پریدگیتو تشخیص میدی؟

از این حرفش صورتم داغ شد و هجوم خون رو تو صورتم حس کردم.

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

– ببخشید استاد.

خنده بلندی کرد و گفت:

– حورا من طاهرم! دوست حسین. چرا اینطوری شدی دختر؟ چرا هول کردی؟ هی رنگ عوض میکنی؟

استرسم کمی پررنگ تر شده بود و من واقعا علتش رو نمی دونستم! پامو تکون میدادم و دستامو تو هم قفل کرده بودم و فشار می دادم. برای کنترل استرسم اخم کردم:

– با من کاری داشتید؟

از پشت میزش بلند شد و اومد روی مبل روبروی من نشست و گفت:

– به من نگاه کن.

سرمو بلند کردم و یه نگاه سریع بهش انداختم و دوباره سرمو پایین انداختم. منم که سر به زیر!

دوباره تکرار کرد:

– حورا به من نگاه کن.

تو دلم گفتم:

– مرض داره انگار! منو صدا کرده که هی بگه به من نگاه کن!

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم، تو چشماش پر از شیطنت بود.

کمی به خودم مسلط شدم، گفتم:

– ببخشید میشه زودتر کارتونو بگید؟ الان کلاسم شروع میشه.

– تو خوابگاه راحتی؟

ابروهام اتوماتیک وار بالا رفت. این از کجا فهمیده که من تو خوابگاهم؟ خب وقتی این شکلی سوال می پرسه یعنی می دونه دیگه!

– بله. راحتم.

به پشتی مبل لم داد و گفت:

– ازت خواستم بیای اینجا که بهت بگم اگه کاری داشتی و یا مشکلی پیدا کردی حتما بهم بگو. البته به شرطی که دانشجوها از آشنایی من با تو با خبر نشن.

حیف از اون استرسی که من به خودم وارد کردم! بدون هیچ حسی گفتم:

– ممنونم از لطفتون. مشکلی ندارم.

همچنان حس انسان دوستیش در حال فوران بود:

– به هرحال اینجا احساس غربت نکنی . دوست دارم اگه کاری داشتی بهم بگی.

هنوز هم متعجب بودم، هم نمی دونم چرا کمی عصبی. در حالی که بلند می شدم گفتم:

– چشم. اجازه میدید که برم؟ استاد مقیمی کسی رو بعد خودش تو کلاس راه نمیده.

با خونسردی گفت:

– برو. مواظب خودت باش.

یک بار دیگه تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم.

همون شب داداش حسین به من زنگ زد و گفت که طاهر بهش زنگ زده و گفته که من شاگردشم. داداش حسین هم کل آمار منو داده بود به دست طاهر. عاشق داداشم شدم یعنی!

....

توی خوابگاه با نوشین صمیمی شده بودم، دختر خوبی بود. هفته ای سه روز بیشتر تهران نبود. در اولین فرصت باید راجع به طاهر ازش می پرسیدم. من هم که فضول!

نوشین داخل آشپزخونه مشغول سرخ کردم مرغها بود. در حیرت بودم که این دختر چقدر از آشپزی خوشش میاد. چیزی که من همیشه بدون میل انجام می دادم، اون هم واسه اینکه از گرسنگی تلف نشم. پشت سرش قرار گرفتم:

– سلام نوشین!

نوشین سرشو به سمت من برگردوند و گفت:

–اِ. حورا تویی؟ چقدر امروز زود اومدی؟ مگه یکشنبه ها تا ساعت پنج کلاس نداری؟

– چرا. امروز با دکتر مفاخری درس داشتیم. دیروز از آموزشگاه خبر دادند که واسه یک کنگره رفته تبریز.

با پوزخندی سر تکون داد:

– خودش که غیبت میکنه چیزی نیست ولی اگه کسی بیشتر از یک بارغیبت داشته باشه یعنی حذف واحد ... زورگو.

برای در آوردن حرصش گفتم:

– دلت میاد بهش اینطوری بگی؟ خیلی ماهه!

چشم هاش و ریز کرد:

– من نمی دونم این بشر چی داره که تو اینطوری ازش تعریف می کنی؟

– نگاه به قیافه جدیش نکن. خیلی مهربونه.

– منکه اصلا ازش خوشم نمیاد.

بی تفاوت به حرصی که به جونش انداخته بودم گفتم:

– حالا ! چه بوی خوبی راه انداختی؟

نیشش تا بناگوش باز شد

بوی مرغ سوخاری ضعفه به دلم انداخته بود. خیلی وقت بود که مرغ سوخاری نخورده بودم.

خودمو لوس کردم و گفتم:

– نوشین جونم! نوشین جونم!

نوشین خندید و گفت:

– باشه تنبل خانم تو هم بخور ولی شستن ظرفها و شام شب با تو. بهت گفته باشم. من نیمرو و املت نمیخورم ها!

از پشت گردنشو بغل کردم و گفتم:

– باشه. حالا یک تکه مرغ میخوای بهم بدی ها!!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– همینی که هست.

و با لبخند پهنی گفت:

–سزای طرفداران استاد مفاخری!

بعد از مدتی به خاطر یه سری مشکلات با هم اتاقی هام اتاقم رو عوض کردم و با نوشین هم اتاقی شدیم.

دکتر مفاخری بعد از دو هفته از کنگره تبریز با بغلی پر از خود شیفتگی باز گشتن. مقاله ی ایشون به عنوان مقاله برتر کنگره پذیرفته شده بود.

بدترین روز دانشگاهم روزهایی بود که با طاهر درس داشتم. به قدری جدی و خشک شده بود که نمی تونستیم جیک بزنیم چه برسه به اینکه شوخی کنیم یا بخندیم. خدا رو شکر دو واحدی رو که با طاهر داشتیم جز واحدهای اصلی نبود وگرنه پوست از سرمون میکند.

شاید بعد از مکالمه ای که با هم داشتیم و حمایتی که اعلام کرده بود یه مقدار حس می کردم صمیمی هستیم! اما با اخراج و حذف واحد کردن چند تا از دانشجو ها کاملا برام اثبات شد که این آدم، توی کلاس آشنا و غریبه نمی شناسه.

هر دقیقه هم با دست دیگه ش حلقه رو به دور انگشتش می چرخوند و این یعنی من زن دارم پس دور منو خط بکشید.

واه! واه! مرتیکه از خود راضی. حالا کی به اون نگاه میکنه!!! البته یه سری از دختر های بی درد و عار حلقه رو نمی دیدن.

دو ماه از اومدنم به تهران می گذشت. با وجود اینکه مامان و بابا یه شب در میون با من تماس می گرفتن، ولی احساس دلتنگی عجیبی داشتم. خصوصا که همه روزه هم کلاس نداشتم و بیشتر داخل خوابگاه بودم و این باعث شده بود شبیه افسرده ها بشم. اوایل آذر ماه بود. به دلیل چند تا از تعطیلی های رسمی که پشت سر هم افتاده بود تونستم چند روزی به مشهد برم.

روزی که قرار بود به تهران برگردم. با سمیه به بازار رفتیم تا برای فصل سرما لباس زمستونی بخرم.

وقتی برگشتم یک خانم هم سن و سال مامان رو تو خونه، پیش مامان دیدم که خودشو خانم مفاخری یا بهتره بگم مامان همون طاهر خودمون معرفی کرد. طاهر خودمون!!!!

خانوم با شخصیتی بود و بر خلاف طاهر که خود شیفته و بداخلاق بود، بسیار مهربون و خوش برخورد بود. از من خواهش کرد تا بسته ای رو به دست طاهر برسونم.

من هم تو رو دربایستی قرار گرفتم و قبول کردم، وگرنه ساکم رو چنان با مواد غذایی و لباس پر کرده بودم که زیپش در حال پاره شدن بود.

روز بعد از برگشتنم به تهران با دکتر مفاخری کلاس داشتم. اون روز یه کیف بزرگ روی دوشم انداختم و بسته رو هم داخلش گذاشتم، تا کسی متوجه نشه.

اون روز طاهر طبق معمول کلاس رو با خشک ترین و جدی ترین شرایط به پایان رسوند. عجیب بود که با این اخلاق گندی که داشت دخترهای کلاس کشته مرده ش هم بودند!

بعد از کلاس با ترس و لرز به سمت اتاقش رفتم. نمیدونم چرا مثل سگ از این بشر می ترسیدم.

یا واقعا ترسناک بود و یا من به قول نوشین موضوع رو خیلی جدی گرفته بودم. اصلا اونقدر سر کلاس هاش جدی شده بود که یادم رفته بود یه شب اومده خونه ی ما و جز خندیدن کاری نکرده!

چند ضربه به در اتاقش زدم. صداش بلند شد:

– بفرمایید تو.

در رو به آرومی باز کردم و گفتم:

–اجازه هست استاد؟

– بفرمایید تو.

سرش پایین و در حال یاد داشت کردن چیزی بود.سلام کردم.

در حالی که سرش پایین بود جواب داد:

–سلام

و سرش رو بلند کرد و لبخندی زد وگفت:

–به به خانم جهانبخش. حورا خانم. بفرما بشین.

اخلاقش صد درجه عوض شد. نگاه و لحن صحبتش شد درست مثل روز تولد من !

روی مبل کنار میزش نشستم. گوشی تلفن رو برداشت و زنگ زد:

– دو تا چای لطفا.

با دستپاچگی گفتم:

–مزاحمتون نمی شم استاد! باید برم سر کلاسم.

خیلی خونسرد جواب داد:

– امروز استاد مقیمی نیم ساعتی رو دیرتر میاد. بهم زنگ زد که به آموزش خبر بدم. تو هم با خیال راحت بشین و چاییت رو بخور.

و با ورود آبدارچی لبخند آرامش بخشش رو روی صورتم نگه داشت. با بسته شدن در اتاق، دستم رو داخل کیفم بردم و بسته رو در آوردم. از روی صندلی بلند شدم پلاستیکی حاوی بسته رو روی میز طاهر گذاشتم و گفتم:

-ببخشید استاد این بسته رو خانم مفاخری براتون فرستادن.

داخل پلاستیک رو نگاه کرد و گفت:

– دست شما درد نکنه. راضی به زحمت نبودم.

چاییمو نصفه نیمه خورده بودم که از روی مبل بلند شدم و به قصد رفتن به سمت در رفتم و در همون حال گفتم:

-ممنونم استاد بابت چای و به خانمتون سلام برسونید.

طاهر که آماده بود جواب تشکرم رو بده با گفتن جمله ی آخرم ابروهاش به نشونه تعجب بالا رفت و گفت:

– خانمم؟

احساس کردم حرف درستی نزدم و سریع گفتم:

-ببخشید استاد منظوری نداشتم.

بلند خندید و گفت:

– فکر میکردم تو حداقل بدونی که من ازدواج نکردم.

نگاهم به حلقه اش افتاد. رد نگاهمو دنبال کرد و گفت:

-آها! اینو میگی. بادیگاردمه!

با تعجب پرسیدم:

-بادیگارد؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

-خب، آره ... منو از شر بعضی از شیطون های مونث نجات میده.

ابروهام و بالا دادم و آهانی گفتم و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم، خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

بعد از بسته شدن در اتاق زیر لب گفتم:

-الحق که هم خودشیفته ای هم مغرور و متکبر.

و بعد اداشو در آوردم که:

– بادیگاردمه! خیلی باورشه که دخترا دنبالشن. عوق!

برنامه هامو جوری تنظیم کرده بودم که ماهی یه بار به مشهد برم. اینطوری کمتر دلتنگ میشدم. هردفعه هم که میرفتم خانم مفاخری ما رو مفتخر می کردن و چند بسته آجیل و خشکبار از برگه هلو و زردآلو گرفته تا مغز

بادوم ، فندق و پسته حواله پستی ما می کرد تا برای طاهر جونشون به تهران بیاریم. الحمدلله که اداره پست نقش هویج رو ایفا می کرد!

و این مسئله باعث می شد من به اتاقشون برم و بعد از تحویل امانتی و یک چایی نصفه نیمه و کلی حرص خوردن از خودشیفتگیش خداحافظی کنم و بیرون بیام و تا روز بعد خودم و لعنت کنم که چرا به تعارفش گوش می کنم و تو دفترش می شینم!

ترم اول تموم شد. برای تعطیلات بین دو ترم به مشهد اومدم. مثل عقده ای های از زندون گریخته از کوچه و خیابون جمع نمی شدم. من و حسنا انگار یک متر برداشته بودیم و صبح تا شب مشغول متر کردن خیابونها بودیم! به اعتراضات مامان هم گوش نمی کردیم. گاهی میلاد(نامزد حسنا) هم به عنوان دستیار ما رو در متر کردن کمک می کرد.

یه شب داداش حسین و سمیه اومدن خونمون، گفتن شام خوردن و روی مبل ها نشستن! وسط های شام بودیم که داداش حسین بدون مقدمه رو به بابا گفت:

– امروز طاهر زنگ زده و به من گفت که از شما و مامان اجازه بگیرم تا واسه خواستگاری حورا با خانواده ش بیان اینجا.

من که انگار برق دویست و بیست ولت بهم وصل کرده باشن، نشسته خشک شدم و قاشق بین بشقاب و دهنم معلق موند.

بابا و مامان نگاهی به هم و بعد به من انداختن. همه در یک آن ساکت شدن.

و داداش حسین با خونسردی ادامه داد:

– البته قبول دارم که یک کم اختلاف سن بین حورا و طاهر زیاده ولی چند سال که طاهر رو می شناسم. پسر با مسئولیت و اهل زندگیه. تحصیلکرده هم هست. وضع مالیش هم که بد نیست! فکر نمی کنم این اختلاف سن چیز مهمی باشه که به تقاضاش فکر نکنید، این طور نیست؟

بابا دستی به صورتش کشید و گفت:

– چی بگم؟ ... طاهر جوون خوب و سالمیه ... والا!

مامان لقمه اش رو فرو داد و گفت:

– من که فکر می کنم این اختلاف سن چیز مهمی نباشه که اصلا بخوایم در موردش بحث کنیم! مگه دختر خانم توفیقی مداح از شوهرش ۱۵ سال کوچکتر نیست؟ بیا ببین چه کیا و بیایی داره و چقدر تو فامیل شوهر احترامش میکنند. شوهرش هم یک خانم جان میگه ده تا خانم جان از بغلش میریزه.

بابا نگاه نسبتا جدی به مامان انداخت و در جواب حسین گفت:

– در هر حال نظر حورا مهمه.

داداش حسین رو کرد به من و گفت:

–چی می گی حورا ... حورا با تو ام چرا جواب نمیدی؟

از حالت شوک بیرون اومدم و گفتم:

–ها! چی میگی؟ با من بودید!

داداش حسین نظرش رو فوت کرد و گفت:

–نظرت چیه حورا؟ به طاهر بگم با خانواده اش بیاد

ابروهام و در هم کشیدم:

– اینکه دیگه پرسیدن نداره. نه!! مگه میخوام زن بابا بزرگم بشم؟ خوبه که خودش می گفت وقتی می اومده خونه ما، من شیشه می خوردم.

مامان با لب های جلو داده رو به من گفت:

– نمی خوای فکر کنی؟ می خوای به همین زودی جواب نه بدی؟

از جام بلند شدم. بغض کرده بودم. اشکم پرده ای جلوی چشمام کشیده بود. غذامو نیمه تموم ول کردم و با صدای گرفته شده گفتم:

–اینم چیزیه که شما می خواین بهش فکر کنم. نکنه خیلی تو خونتون زیادی ام!

خودمو به اتاقم رسوندم و درو پشت سرم محکم بستم.

صدای مامان و بابا و داداش حسین می اومد که با هم حرف می زدن و تو کلامشون معلوم بود از این برخورد تند من تعجب کردن. ولی من بی توجه به حرفهای اونها خودم رو تختم انداختم و پتو رو به سرم کشیدم. آخه رفتار طاهر طوری نبود که من چنین برداشتی کنم!

بعد از نیم ساعت حسنا به اتاق اومد. در رو آهسته بست و گفت:

–حورا بیداری؟

از زیر پتو گفتم:

–هوم

با مِن و من گفت:

–فکر نمی کنی خیلی زود تصمیم گرفتی؟

با غیض گفتم :

–نه

– ولی بهتره یک کم منطقی تر فکر کنی.

پتو رو از روی سرم کنار کشیدم و گفتم:

لازم نیست تو دیگه به من بگی چکار کنم!

رو تختش دراز کشید و رفت توی جلد حسنای همیشگی وگفت:

–به جهنم. حیف طاهر واسه تو!

وبعد پشتشو به من کرد و خوابید.

چند روز بعد به تهران برگشتم. تا موقع برگشتنم حرفی از خواستگاری طاهر به میون نیومد.

ولی از اون به بعد هروقت مامان زنگ می زد اول صحبتمون با سلام شروع می شد و به طاهر ختم می شد.

دیگه کلافه شده بودم. طاهر رو هم توی ترم جدید، تو دانشگاه ندیده بودم تابعد از یکماه که متوجه شدم برای انجام یک پروژه سه ماهه به دبی رفته و به داداش حسین گفته که در این مدت حورا خانم می تونه فکراشو بکنه.

حتی تو این مدت نوشین هم حرف برادرش رو پیش کشید که به لطف مامان و گیر هاش در جا رد کردم.

درست با شروع فرجه امتحانات و برگشت طاهر تماس های مامان دوبرابر شد و بیشتر حرص من رو در می آورد. حتی از عشقی که واسه رفتن به خونه داشتم چشم پوشی کردم و فرجه ها رو خوابگاه موندم.

تا اینکه شب تولد یکی از ائمه، سرپرست خوابگاه بسته گل میخک سفیدی رو برام آورد توی اتاق و با چشم و ابرو و کلی ذوق نهفته گفت:

– این سبد گل رو پیک آورد. ظاهرا از طرف استاد مفاخریه!

که با دیدن نوشته ی روی کارت دهنم سه متر باز موند.

« عزیزم عیدت مبارک. تقدیم با عشق.»

من هم همه ی دلتنگی و حرصم و برداشتم و اومدم خونه.

رفتن من مصادف شد با اجازه مجدد طاهر برای اومدن به خونه ما واسه خواستگاری. ولی این بار به پدرم درخواست داده بود نه به داداش حسین. و پدرم هم بدون در نظر گرفتن خواسته من به اونها اجازه داده بود که بیان خونمون. از نظر بابا و مامان دلایلم بی منطق و پوچه. وحالا هم که بحثم با مامان محترم نتیجه ای نداشت!!!

وقتی دیدم اعتراض هام بی تاثیره تصمیم گرفتم از طریق خود طاهر وارد بشم و من هم مثل بقیه منتظر موندم تا مراسم خواستگاری اجرا بشه.

همگی منتظر ورود اعلی حضرت آقای دکتر طاهر مفاخری بودیم. ساعت از هشت گذشته بود.

مامان در حالی که سعی می کرد نگرانیش رو پشت ظاهر خونسردش پنهون کنه رو کرد به حسین و گفت:

– حسین جان! فکر نمیکنی دیر کردن؟

حسین هم لب هاش و کج کرد و گفت:

– نمیدونم والا! گفت بعد از هفت میایم.

حسنا مثل همیشه بدون فکر کردن گفت:

– شاید فکر کردند شام دعوتن؟

سمیه هم با ابروهای بالا داده گفت:

–نه بابا! کی واسه خواستگاری شام میاد؟

رومو کردم به سمیه و گفتم:

– کسی که خودشو به زور واسه خواستگاری جا کنه، مطمئن باش امکانش هست واسه شام هم بیاد.

حسین به من اخم کرد و گفت:

–حورا مودب باش. زبونت خیلی دراز شده. طاهر خیلی هم از سرت زیاده!

سمیه با اعتراض به حسین گفت: اِ! حسین این چه حرفیه؟ حالا درسته که طاهر دوست صمیمیته ولی هیچ کس در حد حورا جونم نیست! چه برسه که بخواد سر هم باشه!

حسین پوف بلندی کشید و به حیاط رفت.

از حرف داداش حسین اشک تو چشمام جمع شد. ازش توقع نداشتم که به خاطر طاهر منو ضایع کنه.

از جام بلند شدم و با بغض گفتم:

– مثل اینکه نون خور اضافی بودم که همگی دارید پرتم می کنید بیرون!

بابا تسبیحشو روی میز مقابلش گذاشت و گفت:

–لا اله ا.... زبون که نیست نیش عقربه! ببین واسه یه مراسم خواستگاری چه قشقرقی به پا می کنی!

داداش حسین که دوباره داخل خونه برگشته بود با شنیدن اعتراض بابا انگار که قدرت گرفته باشه با عصبانیت به من گفت:

– مگه طاهر چه عیبی داره که این کارها رو می کنی؟ ها!؟ نکنه پای کسی در میونه که ما بی خبریم؟

حالا خوب شد! دیدم اگه به بحث ادامه بدم یک چیزی هم بهم می چسبونن. سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم و خطاب به داداش حسین گفتم:

– شما که داداشمی اینطوری بگی وای به حال بقیه!

با صدای آیفون داداش حسین از جواب دادن به من منصرف شد و رفت تا در رو باز کنه و مامان و بابا هم واسه خوش آمد گویی به حیاط رفتن.

سمیه از کنارم رد شد و گفت:

– حورا جون خیلی سخت نگیر. به خدا الکی داری مته به خشخاش می ذاری. طاهر مرد خوبیه. می تونه یک تکیه گاه خوب تو زندگی واست بشه.

جوابی به سمیه ندادم، سعی کردم به خودم مسلط باشم، باید لجبازی رو کنار می ذاشتم، چون داداش حسین خیلی شکار بود. می دونسم مامان تمام حرفهای منو بدون کم و کاست به حسین گفته.

خودم رو به در هال رسوندم تا بهشون خوش آمد بگم. پدر طاهر اولین کسی بود که وارد خونه شد. یک مرد با موهای خاکستری و کم پشت ولی کپی برابر اصل طاهر. انگار طاهر هفتاد ساله رو می دیدم.

بعد از پدر طاهر، مامانش وارد شد که طبق معمول گرم و خوش سر زبون بود. و طاهر هم آخرین نفر بود. یک سبد غنچه گل سرخ که سه شاخه گل مریم توش گذاشته بودن در دست داشت.

و در اون لحظه مسخره ترین فکر ممکنه به ذهنم رسید:

–سه تا نسبت با طاهر پیدا کرده بودم. اول دوست داداشم بود بعد شد استادم و در اون شب خواستگارم بود.

رو بروم قرار گرفت و سبد گل رو جلوی صورتم نگه داشت. گل رو ازش گرفتم، کمی نزدیکم شد، نمی دونم رو چه حسابی، شاید به خاطر این که استادم بود! سرم رو پایین انداختم همراه با فوت کردن نفسش سلام کرد، نفسش بوی آدامس توت فرنگی میداد. تو دلم گفتم:

– والا ما ندیدیم که مرد آدامس توت فرنگی بخوره!

سرمو که بلند کردم. چشم تو چشم شدیم. تو چشماش پر بود از شیطنت و علامت پیروزی.

کت و شلوار خوش پوشی تنش بود و کفشهای چرم واکس زده به پا داشت. اینو که نمی شد نادیده گرفت که طاهر همیشه خوش لباس بود و دخترهای دانشگاه هم عاشق همین تیپش و لباسش شده بودن وگرنه اخلاق که نداشت عین هندونه ابوجهل بود. تلخ تلخ!

با صدای تحلیل رفته و هول جواب دادم:

–سلام استاد. خیلی خوش اومدید.

از شنیدن کلمه استاد از دهنم، قهقهه بلندی زد که همه برگشتن و با تعجب نگاهمون کردن.

داداش حسین هم که با طاهر وارد شده بود اونو در خندیدن همراهی می کرد.

داداش حسین که دید من از زردی به بیرنگی می زنم، با خنده رو به طاهر گفت:

–طاهر فکر کنم جبروتت تو کلاس خیلیه که حورا رنگشو باخته؟

و طاهر با لبخند مکش مرگ مایی گفت:

– نه بابا ! کلاه ما از بچگی پشم نداشت. خرمون هم بی دم به دنیا اومد!

من که حسابی از دست حسین و طاهر به خاطر خنده های مسخره شون شاکی شده بودم، صاف تو صورت داداش حسین نگاه کردم و گفتم:

–اتفاقا خیلی هم تو کلاس بد اخلاق بودن!

حسین اخم غلیظی بهم کرد. طاهر دید که اوضاع داره قمر در عقرب میشه گفت:

–خدایی اینو که راست میگه تو کلاس آخر بدخلقی ام!

حسین دستش رو پشت کمر طاهر گذاشت و در حالی که به هال هدایتش می کرد گفت:

–طاهر جان بفرمایید تو. اینجا وایستیم، تا صبح حورا ما رو به حرف می گیره.

واقعا که داداش ما عجب آدم فروش خرابیه!!! طاهر با دستش به حسین تعارف کرد تا داداشم جلوتر بره بعد سرشو به سمت من برگردوند و گفت:

– از داداش حسینت کتک نخوری بعدا". خیلی از دستت شاکیه!

فهمیدم که من از قبل توسط داداش حسین به طاهر فروخته شدم و عدم رضایتم واسه خواستگاری رو گفته! لبخند کجی نثار طاهر کردم و با مسخرگی هر هر کردم و به محض اینکه سرش و برگردوند به رو بروش زیر لب گفتم:

– غلط زیادی!

طبق رسم و رسوم مسخره خواستگاری چایی ها رو تو استکانهای پایه نقره ریختم و جلوی مفاخری بزرگ گرفتم. آقای مفاخری نگاهی به چاییهای داخل سینی انداخت و گفت:

–این چایی خوردن داره.

به مامان طاهر هم تعارف کردم که حین برداشتن گفت:

– دستت درد نکنه عروس گلم.

با شنیدن عروس گلم از دهن خانم مفاخری احساس کردم هردو خانواده به توافق رسیده بودن و تنها کسی که بی خبر بود، من بودم. یعنی اگه اون لحظه سینی رو توی سر خودم می کوبیدم صحنه ی بدی بود؟!

به طاهر که تعارف کردم بعد از برداشتن استکان چای گفت:

– چه چایی خوشرنگی. خودت دم کردی؟

انگار اومده بود خاله بازی. یه لحظه تا پشت لبم اومد بگم چای کیسه ایه! بعد دیدم ارزش کار خودم و میارم پایین. مرتیکه ی خودشیفته! حالا استادم بودی درست! ولی الان من عروسم و احترامم واجب! با صدای آرومی گفتم:

–چه فرقی میکنه. مهم اینه که خوش رنگه!

طاهر هم در حالی که می خندید بدون این که لب هاش تکون بخوره زیر لب گفت:

–زبون خوشگلت هنوز درازه!

واقعا که این بشر خیلی پررو بود! داداش حسین رو کرد به طاهر و گفت:

–طاهر جان اگه می خواین با هم صحبت کنید می تونید برید تو اتاق.

و بعد رو به بابا گفت:

–شما که حرفی ندارید؟

بابا هم با لبخند مهربونی به داداش گفت:

– نه پسرم. خودت صاحب اختیاری.

بابا به داداش حسین خیلی احترام می گذاشت و همه تو خونه می دونستن که بابا رو حرف داداش حسین حرف نمی زنه و به خاطر همین احترام بود که من و حسنا یک کلمه "داداش" تنگ اسم حسین می چسبوندیم.

اصلا انگار تو طایفه ی ما جا افتاده بود که مردها از صبح تا شب واسه هم کارت تبریک می فرستادن و سر نوشابه باز می کردن.

با هم وارد اتاق من و حسنا شدیم. نگاهی به درو دیوار اتاق و عروسک ها و روتختیمون که عکس باربی داشت انداخت و گفت:

– مهد کودکه؟

با حرص گفتم:

– نخیر! اتاق من و حسناست.

– چه جالب! تا حالا اتاق دختر خانم ها رو ندیده بودم.

– پس مبارکه. تو سی و هشت سالگی دیدین. هرچند که فکر می کنم یک کم زوده!

با لبخند به سمتم برگشت:

– مسخره می کنی؟؟

حرفی نزدم. بدون اینکه منتظر بشه تا بهش تعارف کنم رو تخت حسنا نشست من هم رو بروش روی تخت خودم نشستم.

دستاشو قلاب کرد و روی زانوهاش گذاشت و بدون مقدمه گفت:

–می دونم که دوست نداری با من ازدواج کنی. حسین همه چیزو بهم گفته.

چشمام از تعجب شیش تا نه، دوازده تا شد. یعنی داداش دیوونه من تمام حرف های منو کف دست طاهر گذاشته بود؟

ادامه داد:

–راستش تعجب کردم! آخه از یه خانوم تحصیلکرده چنین دلیلی واقعا غیر منطقی و بچگونه به نظر می رسه.

سعی کردم حساب شده حرف بزنم، چون نمی دونم روی چه حسابی! حس کردم می تونم باهاش به توافق برسم. لبخندی روی لب نشوندم و گفتم:

– پس شما هم به همین نتیجه رسیدین که ما به درد هم نمی خوریم! آخه شما آدم منطقی و من از نظر شما بی منطق ....

– اتفاقا" شما دقیقا همون فردی هستید که مدتها دنبالش می گشتم. من از خانم های بازیگوش و شیطون خوشم میاد هرچند خودم به دنبال یک زندگی آروم و بی دردسر هستم!

نمونه ی یک مردم آزار واقعی بود! یک خانوم بازیگوش و یک زندگی بی دردسر! ابروهام و بالا بردم و گفتم:

– در هر حال من هنوز روی حرف خودم هستم و جوابم منفیه.

لبخند عریض و حرص در آری زد و گفت:

–خوشبختانه خونواده ی فهمیده ای دارین و اون ها هم مثل من دلایلتون رو قبول ندارن.

یک نفر! فقط یک نفر یک دلیل قانع کننده بگه تا من راضی به ازدواج با طاهر بشم. نفسم رو بیرون فرستادم تا خشم احتمالیم رو کنترل کنم.

–به نظر شما اینکه من می گم احتمال داره به خاطر اختلاف سنیمون حرف و احساس هم دیگه رو متوجه نشیم و ...

– اون یک احتماله.

به خاطر اینکه مثل قاشق نشسته پریده بود وسط حرفم اخم کردم. با لبخندی به ابروهای در همم نگاه کرد و گفت:

– قبول دارم یه کمی اختلاف سنیمون زیاده. ولی اون قدر زیاد نیست که بخوام خودم و قاطی پیرمردها کنم. مهم اینه که دل آدم جوون باشه. یه مقدار رو بعضی مسائل حساسم، شاید حتی کمی یک دنده به نظر برسم که اون رو هم بذار به حساب این که گل بی عیب، خداست.

بار الها!! خدایا چرا منو در جا نکشتی؟

با لبخند رو به قیافه ی در حال انفجار به من گفت:

– اگر مشکلت فقط سن منه! قول می دم به چشم نیاد.

نفسم رو بیرون فرستادم تا به اعصابم مسلط بشم. و با لحن نسبتا ملایمی گفتم:

–ببینید آقای مفاخری! تو خونه ما پدرم همیشه تصمیم گیرنده بوده و مادرم هم همیشه اجرا کننده. من دوست دارم توی زندگی آینده م در تصمیم گیریهای همسرم نقش داشته باشم. یا به عبارت ساده تر بگم ... از زندگی مرد سالاری بدم میاد.

لبخند رضایتی روی لب هاش نشست و گفت:

– نمی دونم چرا فکر کردی تفکرات من مرد سالاره! سعی خودم رو می کنم که توی زندگی مشترکمون خواسته های تو رو هم مد نظر قرار بدم. حرف دیگه ای هست در خدمتم.

ظاهرا نه منطقی قانع می شد و نه غیر منطقی! پس حرفم رو رک زدم:

– ممکنه همین دلایل به نظر شما بچگونه باشه ولی من هیچ وقت به شما علاقه مند نمیشم

لبخند حرص در آرش عمیق تر شد و با حرفی که زد تا نا کجا آبادِ منو سوزوند:

– ظاهر امر نشون میده خونواده ت با من هم عقیده ن و مراسم خواستگاری هم بر خلاف میلته! پس ترجیح می دم به جای اینکه مرتبا تنها دلیلت رو گوش کنم اگه حرف و شرط دیگه ای هست بشنوم، چون این که ما اینجا داریم با هم صحبت می کنیم تاثیری روی نتیجه ی خواستگاری نداره.

دستم رو به لبم رسوندم. با ناراحتی بهش زل زدم، خیلی بهم برخورده بود و همه ی اطرافیانم و همچنین خود طاهر رو مقصر می دونستم. از موضع لجبازیم پایین اومدم، چون حس سرشکستگی بهم دست داد. انگار خود طاهر هم متوجه بد بودن حرفش شد که سعی کرد رفع و رجوعش کنه:

–ولی من روی تصمیم ازدواجم مُصرم و حالا حالاها با یک جواب نه پا پس نمی کشم. و قول می دم همه سعیم رو بکنم تا بهم علاقه مند بشی.

همه ذهنم درگیر شده بود، طاهر با اطمینان خاطر حرف می زد و هر دختر دیگه ای هم که جای من بود نرمش نشون می داد، اما برخورد خونواده م و همین طور به زبون آوردن این برخورد توسط طاهر اونقدر ناراحتم کرده بود که حد نداشت. احتیاج به فکرکردن داشتم، اما می دونستم به نتیجه ای نمی رسم.

دوباره سکوت رو شکست:

– پدرت اصرار داره به محض اینکه موافقت طرفین اعلام شد مراسم عروسی انجام بشه، ولی من بهت قول می دم تا زمانی که دلت با من یکی نشده جشنی در کار نباشه.

ناخنم رو به دندون گرفتم. کاش قدرتی داشتم تا یه مدت طولانی از خونه دور باشم، تا اعتراضم به این رفتار رو به خونواده م نشون بدم. اما از بچگی با این اخلاق پدرم کنار اومده بودم. من همیشه برای بابام یه دختر مطیع بودم.

نفسم رو بیرون فرستادم:

– شرط دارم.

لب هاش به لبخند کش اومد و گفت:

– حالا شدی دختر خوب! بفرما.

آب دهنم رو قورت دادم و با کمک حرف های خودش گفتم:

– همون طور که خودتون گفتین مدتی نامزد باشیم. حتی اگه خانواده ها اصراری به جشن گرفتن داشتن و مجبور شدیم مراسم عروسی بگیریم ....

نفسی تازه کردم و گفتم:

– باز هم بین خودمون به نامزدیمون ...

چی گفتم! ساکت بهش نگاه کردم و امیدوار بودم خودش مطلب رو گرفته باشه.

خنده ی بلندی سرداد و بعدش با صدای آرومی گفت:

–یعنی رسما بشم خواجه ی حرمسرا! .... متاسفم. قول صد در صد نمی دم.

و باز خندید. چقدر دلم می خواست با تمام قدرت بهش بگم دررررد! خیلی بهم برخورده بود. پسره پررو فکر میکرد کیه!

هنوز هیچی نشده حرف از روابط می زدیم و اون هم قشنگ اعتراف می کرد که قبول نمی کنه! والا حیا هم خوب چیزی بود. رکسانا میگفت که مردای بالای سی سال خیلی پررو هستند من باور نمیکردم، که الان خودم به این نتیجه رسیدم. با لبخندی حرص در آر کمی به جلو خم شد و گفت:

– خب ! شرط بعدی؟

با پوزخندی گفتم:

– نه که اولی رو قبول کردین!

خندید و گفت:

– خب بچگونه بود! بعدش هم من که خودم گفتم تا وقتی که دلت با دل من یکی نشده به این درخواست احترام می ذارم. دختر زود باش! بیرونی ها دل تو دلشون نیست که ما از اتاق در بیایم!

اخمی کردم و مثل خودش بی حیا شدم:

– اگر شما زدین زیر حرفتون و اتفاقی بینمون افتاد و بعدش نتونستم زندگی رو تحمل کنم؟!

دست به سینه شد و گفت:

– جدا می شیم.

من هم جدی شدم و گفتم:

– یه تضمینی بهم بدین که بعد از جدایی نخوام برگردم پیش خونواده.

اخم عمیقی کرد و خیلی جدی گفت:

– به غیر از قباله ت ماشینم رو هم به نامت می زنم.

ابروهام بالا رفت، از حسین شنیده بودم که چقدر روی سانتافه ش وسواس داره! واسه همین با دودلی پرسیدم:

– کدوم ماشینتون؟

لبخندی زد:

– فقط یه دونه سانتافه دارم. همون و گفتم.

چند ثانیه نگاهش کردم. هنوز هم دلم بی قرار بود، شاید از موضع سفت و سخت «نه» گفتنم تا حدی پایین اومده بودم ولی جوابم مطلقا «بله» هم نبود. وقتی متوجه مردد بودن من شد خودش رو جلو کشید و گفت:

– اگر شرط دیگه ای نداری بریم بیرون؟

سرم رو با شک کمی خم کردم. ایستاد و با لبخند مرموزی گفت:

– ولی به خواب ببینی که ماشینو بهت بدم.

مشکوک نگاهش کردم. در حالی که به سمت در می رفت با اعتماد به نفس گفت:

– عاشقم می شی خانومم!

از این همه پررویی ابروهام تا جای ممکن بالا رفت. خانومم؟؟؟ با حرص گفتم:

– چه زود پسر خاله شدین !

لبخند مهربانی زد:

– نه عزیزم! پسر خاله چیه؟ من و تو یه نسبت دیگه پیدا می کنیم.

کثافت انگار تو چشماش پروژکتور روشن کرده بودن. نفسم رو با قدرت از راه بینیم بیرون فرستادم تا به اعصابم مسلط بشم. از روی تخت بلند شدم و کنارش قرار گرفتم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

– زود تر بریم بیرون.

سرش رو به نشونه ی تایید حرفم تکون داد و در اتاق رو باز کرد و با هم خارج شدیم. همه چشمشون به دهن ما بود، مفاخری بزرگ سکوت رو شکست:

– مبارکه طاهر جان؟

طاهر هم کمی سرش رو به نشونه ی ادب خم کرد و رو به بابام گفت:

– امیدوارم لیاقت دومادی خانواده آقای جهانبخش رو داشته باشم.

چه مودب هم شد واسه عمه ش! با این حرف طاهر همه دست زدن و تبریک گفتن.

خونواده ی من اونقدر خوشحال بودن که به یقین رسیدم نون خور زیادی بودم! فعلا که همه چیز مطابق خواست آقا طاهر پیش رفته بود.

داداش حسین به سمت طاهر اومد و اونو بغل کرد و گفت :

–مبارکت باشه طاهر جان. نگفتم خودت از پسش بر میای!

من و طاهر به سمت مبل ها رفتیم و من تو این فکر بودم که صحبتی بین بابا و طاهر و داداش حسین انجام شده که من از اون بی خبرم؟

حسنا ظرف شیرینی رو برداشت و به همه تعارف کرد. نوبت طاهر که شد، حسنا با خوشمزگی گفت:

–مبارکتون باشه آقا طاهر. دستتون درد نکنه مارو از شر حورا نجات دادید؟

چشم غره ای بهش رفتم که سمیه و داداش حسین با دیدن قیافه ی من زدن زیر خنده. طاهر نگاه گرمی به من کرد و به حسنا گفت:

–داشتن حورا یه سعادته. که گویا از درک شما خارجه.

حسنا که خیر سرش می خواست شوخی کنه، لبخند شرمنده ای زد و گفت:

– اون که بله!

بابا نگاه تحسین آمیزش رو به طاهر دوخته بود. اصلا از نگاهش عشق چکه می کرد!

بابا اصرار داشت یه جشن خونوادگی بگیریم ولی با توجه به توافقی که بین من و طاهر صورت گرفته بود، با پدرم مخالفت کردم و گفتم فقط یک جشن می خوام اونم بعد از اتمام درسم.

بابا اولش مخالفت کرد ولی نمی دونم طاهر چی در گوش داداش حسین گفت که داداش حسین هم دفاع کرد و بابا هم دیگه حرفی روی حرف داداش حسین نزد و ماجرای جشن موقتا منتفی شد.

تموم امشب رو حرص خورده بودم. باید یه جوری خودم رو تخلیه می کردم تا یه وقت نصفه شب سکته نکنم! و چه کسی بهتر از طاهر که خودش عظیم ترین منبع حرص خوردنم بود؟!

قبل از رفتنشون صداش زدم:

– آقای مفاخری؟

به سمتم چرخید و با صدای آرومی گفتم:

– می شه یه لحظه بیاین؟

جلوی بابام با کمال پررویی گفت:

– جانم حورا جان با من بودی؟

یعنی کارد می زدی خونم بیرون نمی ریخت. نزدیکم که شد با خشم گفتم:

– بد نیست یه کم جلوی بزرگترا رعایت کنین!

نگاهی به دور و بر کرد و گفت:

– منکه حرفی نزدم!

عصبی گفتم:

– بی خیال! گفتم بیاین که یادآوری کنم مواظب ماشینم باشین. در ضمن قبل از اینکه تحویلم بدین حتما ببرینش کارواش!

نگاهشو شیطون کرد و با لبخند پهنی گفت:

– عجب رویای شیرینی دارن این دخترا!

و ژست یک مرد مطیع رو به خودش گرفت و گفت:

– به روی چشم.

و با صدای آرومی ادامه داد:

–می ذارم پشتش بشینی و بوق بزنی.

دلم می خواست چنگ میناختم تو موهاش و تا آخرین نفس از ریشه می کشیدمشون!

مثلا می خواستم حرص بخوره که خنک بشم! بدتر شد و خودم بیشتر حرص خوردم.

بعد از رفتن خونواده مفاخری و جمع کردن ظرفها و مرتب کردن سالن پذیرایی، بدون خوردن شام به اتاقم رفتم.

اونقدر چند روزی که به مشهد اومده بودم حرص خوردم که سیر شده بودم واصلا اشتهایی به غذا نداشتم. دنبال یک تلنگر می گشتم که با همه دعوا کنم.

بعد از اینکه نیم ساعت روی تخت غلت زدم و هرچی دلم خواست بد و بیراه به طاهر گفتم، حسنا داخل اتاق اومد.

به پهلو چرخیدم و با صدای آرومی گفتم:

– حسنا؟

خودش و انداخت روی تخت و گفت:

– ها؟

با کلافگی گفتم:

– نمردیم یه بار تو رو صدا کنیم بگی بله!

با چشم های بسته پوفی کشیدم و گفت:

– بنال حورا. خوابم میاد. فردا صبح هم با برو بچ قرار داریم بریم کوه.

چشمام پر اشک شد و بغض گلومو گرفت و گفتم:

– من اصلا طاهرو دوست ندارم.

چشم هاش و باز کرد و با لحن آروم تری گفت:

– یعنی ازش بدت میاد؟

سرم رو تکون دادم:

– راستش آره.

ابروهاش و بالا فرستاد:

– واسه چی؟ پسر مردم به این ماهی!

لب زیرینم رو جلو دادم و گفتم:

– طاهر خیلی خودشیفته است. یک ترم باهاش درس داشتم اخلاقشم گند بود. شاید تو محیط کار اینطوری باشه و تو خونه فرق کنه! یکدندگی تو ذاتشه. ندیدی تا به زور جواب بله رو ازم نگرفت ولم نکرد؟

حسنا با ناراحتی گفت:

– اگه واقعا ازش خوشت نمیاد ... هنوز دیر نشده می تونی بزنی زیر همه چیز.

روی تخت نشستم و با درموندگی گفتم:

– بابا و داداش حسینو چکار کنم. به قول طاهر حسین خیلی شکاره. می زنه لت و پارم می کنه. امشب همه موضوع رو تموم شده فرض کردند. از طرفی هم مامان گفت تا من عروس نشم حسنا و میلاد هم برنامه ای نخواهند داشت. شما هم گناه دارین. تا کی می خواهین با ترس و لرز همو ببینید.

حسنا هم روی تخت نشست و گفت:

– توکل کن به خدا. هرچی اون بخواد. شاید تو داری اشتباه می کنی! اگه اینطوری بود که داداش حسین روی ازدواج تو و طاهر تاکید نمی کرد.

با دلخوری گفتم:

– بدبختی همین جاست که حسین رفته تو گروه حریف و داره به من گل می زنه.

حسنا چند ثانیه بهم زل زد و بعد در حالی که دراز می کشید گفت:

– باز یه چیزی هم بگم منو مسخره می کنی! ... ولی قبول کن داری لج می کنی.

و قبل از اینکه من جوابش رو بدم پتو رو روی سرش کشید و گفت:

– من خوابم میاد، شب بخیر.

دهنم رو که باز کرده بودم برای جواب دادن بستم. شاید حق با حسنای ناقص العقل بود!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

من هم دراز کشیدم و سعی کردم فکرم رو آزاد کنم. یعنی من واقعا لج کرده بودم؟! نه! این طور نبود. اگر همین حسنایی که ادعای عاقل بودن می کنه جای من بود تا الان طاهرو با خاک کوچه یکسان کرده بود!

و دوباره با یادآوری خودشیفتگی طاهر نفسم رو با حرص فوت کردم و چشم هامو بستم.

دو روز بعد درگیر کارهای آزمایش خون و خرید انگشتر برای من بودیم که مثل دیدار قبلی با خوشمزگی و خوش خدمتی های طاهر در جمع و حرص دادن من در خلوت(حتی یک دقیقه) گذشت.

روز بعد از خرید هم با اصرار مامان به آرایشگاه رفتم. آرایشگر هم که فهمید قراره عصر همون روز عقدم کنن، ابروهامو کوتاه و پهن گرفت و موهامم دو درجه روشنتر کرد. ابروهامم به رنگ موهام کرد. قیافه ام عوض شده بود. خودم راضی بودم.

ساعت شش بعد از ظهر. مانتو آبی کاربنی با شلوار سفید پوشیدم. کیف و کفشم و شالم سورمه ای بود. مامان هرکار کرد که شال سفید سرم کنم حریفم نشد.سمیه کمی صورتمو آرایش کرد.

وقتی به محضر رسیدیم. خانواده مفاخری هم اومده بودن. برادرهای طاهر هم همراه همسرانشون اومده بودن.

حسنا تا جاری هامو دید دم گوشم گفت:

– حورا تو از هردو تاشون خوشگل تری.

لبخندی حاکی از رضایت زدم .طاهر کتو شلوار نوک مدادی با پیراهن سفید پوشیده بود و کراوات نوک مدادی که خطوط ریز سفید داشت زده بود. کفشهای واکس زده چرمش بدجوری برق میزد.

انصافا مرد خوش لباسی بود. همیشه لباسهاش از برندهای معروف بود و برای هر کت و شلوارش کفش مخصوص خودشو داشت.

یک دسته گل میخک سفید که لا به لاش برگهای شویدی گذاشته شده بود و یک روبان سفید داشت. به طرفم گرفت و گفت:

–تقدیم به زیباترین حوری عالم.

با خجالت نگاهی به دور و بری ها انداختم و گونه هام داغ شد، گل رو گرفتم و زیر لب گفتم:

– مرسی.

خم شد و نگاه گرمی به چشمهایم انداخت و با صدای آرومی گفت:

–خوشگل شدی.

یک امتیاز منفی برای خودم! یا به خاطر بی تجربگیم بود و یا کلا بی جنبگیم! که من از تعریف طاهر ذوق مرگ شدم.

***

نگاهم رو به بیرون دوختم در حالیکه لبخندی احمقانه روی لبم جا خوش کرده بود. یه حس خوشایند به خاطر باد خنک کولر و موزیک ملایمی که پخش می شد توی رگ هام جریان داشت. ساعت هشت و نیم شب بود و یک ساعت قبل با مهریه صد و چهارده سکه طلا و یک سفر حج عمره و دوازده شاخه گل مریم به عقد طاهر در اومده بودم و حالا هم به اصرار مادرش، با طاهر به طرقبه می رفتیم تا مثلا کمی با هم تنها باشیم و خجالت من از بین بره! نفس عمیقی گرفتم و قبل از بیرون فرستادنش سوزشی رو قسمت رون پام حس کردم که صدای آخم در اومد.

با دهن باز به دست راست طاهر که از پام جدا می شد نگاه کردم و بعد صدای قهقهه ش بود که تو فضای بسته ی ماشین پیچید! مرتیکه ی روانی پامو کبود کرده بود و داشت می خندید!

با اخم و در حالی که با دستم جای نیشگونش رو می مالیدم گفتم:

– واسه چی این کارو کردی؟

با خنده گفت:

– زیادی تو فکر بودی. خواستم بیرون بیارمت!

و با نگاه به دستم که هنوز در حال ماساژ رونم بود گفت:

– اووووو! حالا انگار پاش تیر خورده!

با اخم گفتم:

– کبود می شه جاش.

با نگاه شیطونی گفت:

– بوس می کنم خوب میشه.

چشمام نامحسوس گرد شد و گرم شدن گونه هامو حس کردم. واسه جلوگیری از رسوا شدنم مجبور شدم دوباره اخم کنم.

–خطبه رو که خوندن عوض اینکه زبون مادرمنو که مادرشوهره بدوزن مثه اینکه زبون تو رو دوختن. کم حرف شدی!

به طاهر که این سوال رو پرسیده بود نگاه کردم. ظاهرا خیلی سرخوش بود! ته دلم حس می کردم با همین سرخوشی قول و قرار شب خواستگاری رو هم مثل یه تفریح می دونسته و قبولش نداره!

لبخندی زدم و گفتم:

– حرفم نمیاد!

لبخندش پهن تر شد و کشیده گفت:

– به حرفت هم میاریم!

و خبیثانه خندید و بعد گفت:

– خب کجا برم؟

و قبل از اینکه من جواب بدم خودش گفت:

– بستنی میوه ای پایه ای؟!

چشم هامو ریز کردم و خواستم ناز کنم اما دیدم از بستنی میوه ای نمی تونم بگذرم پس کمی سرم و خم کردم و گفتم:

– اوکی.

و این اوکی گفتن من مساوی شد با از دست دادن شخصیت مغرورم! در اون یک ساعتی که با طاهر بودم، از خوردن بستنی به فجیع ترین شکل ممکن گرفته تا ذوق احمقانه م برای چهار تا دونه لواشک و نیم کله قره قروت! همه و همه باعث شد اونقدر کودن به نظر برسم که طاهر در حالی که شونه های منو در حلقه ی دستهاش فشار می داد بگه:

– ای جونم! عجب خانم کوچولوی کثیف مثیفی دارم من!

بماند چقدر خودمو توف و لعنت کردم! آخر سرهم با تماس های پی در پی حسین و حسنا و برادرهای طاهر، بالاخره رضایت داد که پیش بقیه برگردیم و به رستوران بریم. بر عکس ساعتی قبل که اون همه سر به سرم گذاشته بود! توی رستوران کاملا در نقش یه همسر با شخصیت ظاهر شد و کلی قند ته دلم آب شد. البته این قندهایی که آب شدن زیاد شیرینیشون دووم نیاورد! چون مادر طاهر عین چی! به مامان چسبید که طاهر شب اونجا بمونه.

مامان هم بعد از کلی صحبت با بابا و سعی در رفع اخم و تخمش به خاطر پیشنهاد مامان طاهر، اونو راضی کرد و آقای استاد اومد خونه ی ما! البته یقین دارم حتی اگر توی فامیلمون چنین چیزی باب نبود هم با توجه به مثبت اندیشی مامان در رابطه با طاهر، خودش این رسمو ایجاد می کرد.

***

صورتم رو با حوله خشک کردم و توی آینه نگاه کردم. خدا رو شکر اثری از آرایشم نمونده بود. به در دستشویی ضربه خورد. دیگه کاری نداشتم. درو باز کردم. صدای صحبت بابا و طاهر از توی هال میومد. مامان که پشت در ایستاده بود گفت:

– حورا جان توی اتاق مهمان براتون رخت خواب پهن کردم. لباس راحتی هم واسه طاهر گذاشتم.

خواستم اعتراضی کنم که یادم اومد مامانم هم طرف طاهر و مخالف منه! پس به گفتن باشه ای اکتفا کردم و خودم رو به اتاق مشترکم با حسنا رسوندم و سریع لباس راحتی پوشیدم و با برداشتن کیفم ، زود تر از طاهر به اتاق مهمون رفتم.

البته متلک حسنا رو هم بی جواب گذاشتم که گفت:

– می خوای موهاتم خرگوشی ببند تکمیل شی! انگار داره می ره مهدکودک با این لباس جینگلی مستونش!

خیلی هم خوشگل بود لباسم. حالا چند تا دونه عروسک روی لباس که به کسی بر نمی خورد! تشک هایی که مامان چفت هم انداخته بود رو از هم فاصله دادم و هر کدوم و یه سمت پهن کردم. بسته ی لواشکی که سر

شب طاهر برام خریده بود رو از توی کیفم در آوردم و بعد از این که روی تشک دراز کشیدم شروع کردم به خوردنش.

حسابی تو فاز خوردن لواشک بودم که حس کردم در اتاق داره باز می شه. با سرعت نور پتو رو روی سرم کشیدم و در همون حالت خشک شدم.

وارد اتاق شد و صدام زد:

– حورا؟ خوابیدی؟

هیچ تکونی به خودم ندادم. هنوز لبم روی لواشک بود!

در حالی که صداش نزدیک می شد گفت:

– آره جون خودت! منم گذاشتم که تو جدا بخوابی!

با یه کم دقت متوجه شدم که رخت خوابش رو کنار من آورده. به زود خنده مو نگه داشتم. با دلخوری گفت:

– بعد سی و هشت سال زن نگرفتم که جدا بخوابم.

حالا یکی لواشک و از دست من بگیره که داشت آبروم می رفت. با یه حرکت پتو رو کنار زد که بعد از چند ثانیه که با تعجب به صورتم و بعد به لواشک توی دستم نگاه کرد. هر دو زدیم زیر خنده.

یه دفعه به خودم اومدم و تو دلم گفتم:

– دختر چته انقدر داری میخندی؟ خوبه که تو راضی به این وصلت نبودی! اعتراضی که به تشک چسبوندش نکردی که هیچ! هِر هر هم داری باهاش می خندی؟ بی جنبه!

قیافه مو جدی کردم و پرسیدم:

– به چی میخندی؟

پر رو تو چشمام زل زد و گفت:

– به تو.

اخم کردم و گفتم:

– میشه بفرمایید چیه من خنده داره؟

انگشتشو جلو آورد و کنار لبم کشید و بعد انگشت لواشکی شده اش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

– باید قیافه تو ببینی!

نگاهی به انگشت طاهر و بعد به دست های خودم انداختم و لبخندی زدم. طاهر دست انداخت دور کمرم و منو به سمت خودش کشید و با صدای آرومی گفت:

– از این به بعد جات همین جاست. شرطمون هم به قوت خودش باقیه! خب؟

وبعد یه لبخند شیطنت آمیزی زد که یعنی اسکُلت کردم!

و قبل از عکس العملی از جانب من لبهامون به هم دوخته شد. و زمانی که حس کردم هوایی برای نفس کشیدن ندارم صورتش رو عقب برد. اگه یه ذره دیرتر ازم جدا میشد نیشگونه رو از پهلوش گرفته بودم!

در حالی که لب هاش رو مزه مزه می کرد گفت:

– اولین بوسه ای که باید شیرین باشه برای ما ترش بود!

نگاهم رو ازش گرفتم. توی سرم بی نهایت حس گرم شدن می کردم. طاهر با صدای آروم و لحن خبیثی گفت:

– از همون بچگی هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته بود که بخوام توقع داشته باشم اولین بوسه ات به بقیه بره!

خجالت و گذاشتم کنار و با اخم نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی چی؟!

لبخند شیطنت باری رو مهمون لبش کرد:

– منظورم شیشه و پستونک خوردنت تا کلاس اوله! اون موقع من و حسین تازه با هم دوست شده بودیم. ترم اول دانشکده بودیم.

از اینکه طاهر می دونست من تا کلاس اول شیشه و پستونک میخوردم خجالت کشیدم و سرمو تا جای ممکن پایین انداختم.

سرمو بالا آورد و به چشمهام نگاهی انداخت و با قیافه ی مثلا متعجب، گفت:

–یعنی تو خجالتم بلدی؟

اخم نامحسوسی کردم و دوباره نگاهمو ازش گرفتم. خواستم از توی بغلش در بیام که اجازه نداد و با همون لب و لوچه ی لواشکی توی بغلش خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم. لبهام درد میکرد و احساس کردم کمی متورم شده!

توی دلم کلی برای طاهر خط و نشون کشیدم که خوابمو تا صبح زهرمارم کرد.

و البته دفتر خاطراتی که صبح مونده بودم توش چی بنویسم! و چون در حال حاضر نمی تونستم با کسی درددل بگم همه چیزو از ریز و درشت توش نوشتم.

***

گوشی تلفنو گذاشتم و در حالیکه از حرص و عصبانیت ناخونامو می جویدم به سمت مبل رفتم.

مامان گفت:

– کی بود؟

– طاهر.

– چی می گفت؟

میس مارپل بازی مامانم از روز عقد گل کرده بود و یه سره می پرسید طاهر چی گفت؟

با عصبانیت گفتم:

– گفته تا یه ساعت دیگه میاد.

– پس پاشو آماده شو که معطل نمونه!

نگاه خشمگینمو به مامان دوختم :

– مگه آماده شدن من چقدر کار داره که هی به من گیر میدید؟ یکی ندونه میگه طاهر پسرتون و منم عروستون، انقدر هواشو دارید.

و بلافاصله با کلافگی از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.

به قدری از تصمیم خودسرانه طاهر عصبی شده بودم که از لحظه ای که بهم زنگ زد و گفت با حسین صحبت کرده و اجازه منو گرفته تا با هم بریم شمال، کارد می زدن خونم در نمی اومد. حسنا هم که یه سره رو اعصاب بود و چپ می رفت و راست می اومد، می گفت:

– خدا شانس بده!

هیچکس هم حرف منو قبول نداشت که عجز و لابه میکردم:

– چرا طاهر به جای اینکه به داداش حسین بگه به خودم نگفته؟ مگه من زنش نیستم!

بارها اینو گفتم و بارها مامان جواب داد:

– چون عاقله. می خواسته به بزرگترت احترام بذاره! واسه همینه که من و بابات هم دوستش داریم.

با شنیدن صدای سلام و احوال پرسی مامان و حسنا فهمیدم که طاهر خان نزول اجلال فرمودن!

حوصله شو نداشتم. به اندازه زمین و زمان ازش شاکی بودم. اون از بی خوابیهای چند روزه اخیر از دست شیطنتهای گل کرده آقا و اینم از خیر سرم، اولین مسافرت دو نفره مون که نفر آخری بودم که فهمیدم قراره چند روز با هم به شمال بریم. رسما فکر کرده بود عروسک گرفته عوض زن!

چند ضربه به در اتاقم خورد و من به خیال اینکه مامانه گفتم:

– دارم آماده می شم الان میام.

یک دستمو تو آستین مانتوم کرده بودم که ناگهان دستی به دورم پیچید و گرمای نفسهایی به بناگوشم خورد:

– حورا خانمی من چطوره؟

با وجود قلقلکی که از تماس دستش با شکمم احساس می کردم، خودمو شق و رق گرفتم و گفتم:

– الان حاضر میشم بریم. صداش مهربون تر شد:

– ناراحتی؟

اخم کردم:

– نباید باشم؟

بدون این که به روی خودش بیاره گفت:

– آخه چرا؟ مگه من چکار کردم؟

به سمتش چرخیدم و مانتوم رو از دستم در آوردم و پرت کردم روی تخت و با اخم گفتم:

– من نباید به عنوان زن جنابعالی در جریان تصمیم گیری هاتون باشم؟

طاهر دستشو از دور کمرم برداشت و با گامهای محکم چرخی دورم زد و شمرده شمرده و با لحنی جدی گفت:

– به عنوان زن و همسر بنده که چرا! بالاسر من هم جا داری حورا خانمی! ولی تو اول برادریتو ثابت کن بعد به دنبال طلب ارثت باش!

از حرص دندون هامو به هم فشردم. فکر نمی کردم این مدلی حرف و شرط خودم رو به سرم بکوبه. از نظر خودش حرفش هم کاملا حساب بود!

از یه طرف بهش دار دار میکردم که زنت نیستم و بعد از شش ماه جدا می شم و سانتافه ات رو باید بهم بدی و از طرف دیگه ادعا می کردم چرا مشورت نکردی!

تو فکر خودم بودم که با صدای جدیش به خودم اومدم:

– زودتر حاضر شو! تا شب نشده باید به یه جایی برسیم.

و با اخم از اتاق خارج شد. بیا! حالا یه چیزی هم بدهکار شدیم.

با کلافگی نفسم رو فوت کردم و دوباره شروع به پوشیدن مانتوم کردم. از اتاق که بیرون اومدم، طاهر سرگرم خوش و بش با حسنا بود. چشمم به سبد مسافرتیه تا خرخره پر شده کنار چمدون افتاد.

به سمتش رفتم و توشو نگاه کردم. یه ظرف فریزری دیدم که از توش بوی کوکو سبزی به مشام می خورد. با ظرف به آشپزخونه رفتم. مامان در حال ریختن چایی بود.

ظرفو روی میز آشپزخونه گذاشتم و به سمت در برگشتم که مامان صدا زد:

– چرا اینو آوردی؟

به تندی پرسیدم:

– اینو واسه چی گذاشتین؟ شام کو کو بخوریم؟ نداره که زنشو یه شب شام ببره رستوران؟

مامان پوزخندی زد و گفت:

– آها! این شما بودید که دوست داشتید زندگیتونو با شوهرتون از صفر شروع کنید و روی کف اتاق خاکی بشینید و نون و عشق بخورید! چی شد مادر جان؟ با دیدن یه ظرف کوکو سبزی داغ کردی؟ من اگه بچه مو نشناسم که مادر نیستم.

مامان جدی شد:

– نخیر اینو گذاشتم تا اگه شب بین راه موندید یا دیر رسیدید ته دلتونو بگیره! حالا هم ظرفو ببر بذار تو سبد که بچه م طاهر دیده و گفته کو کو سبزی هم دوست داره!

نگاه چپ چپی به مامان انداختم و با حرص گفتم:

– که حالا طاهر بچتون شده!حورا بمیره که....

صدای طاهر از پشت سرم اومد که:

– چی شده باز حورا کُشون راه انداختی؟ بجنب که دیر میشه!

مامان استکان چای رو به سمت طاهر گرفت:

– بخور مادر تا سرد نشده! کلی راه باید رانندگی کنی!

نگاه خصمانه ای به طاهر و مامان کردم که در حال قربون صدقه رفتن برای هم دیگه بودن!

در حالیکه زیر لب میگفتم:

–بچه م! بچه م! به سالن برگشتم.

و بعد از چایی خوردن آقا طاهر مامان از زیر قرآن ردمون کرد و حسنای وحشی چنان کاسه آبو پشتمون پاشید که با وجود جهشی که زدم. پاچه شلوارم تا بالای مچ پام خیس شد.

وقتی کمی از مسیر رو طی کردیم با توجه به فضای ماشین تازه به این مسئله دقت کردم که یعنی واقعا من عاشق طاهر می شم؟! اگر عاشقش بشم که سانتافه پر! بعد خودم به استناد بچگانه ی خودم خندیدم، و سریع هم خنده ام رو جمع کردم که یه وقت طاهر فکر نکنه مغزم معیوبه.

***

گیج خواب بودم. موزیک ملایمی که طاهر روشن کرده بود و هوای مطبوع توی ماشین با بوی عطر سرد طاهر هوش از سرم برده بود. با صدای طاهر که گفت:

– خانمی میشه یه چای برام بریزی؟

چشمامو باز کردم. مامان انقدر واسم خوراکی تو سبد گذاشته بود که اگه یه هفته هم تو جاده می موندیم بازم چیزی واسه خوردن کم نداشتیم.

لیوانو از آبجوش فلاسک پر کردم و چای کیسه ای رو توش انداختم. موزیک تایتانیک از دستگاه پخش میشد.

با صدای آروم و بی حال گفتم:

– طاهر؟

بدون اینکه چشم از جاده بگیره با لحن کشدار گفت:

– جـــــانم!

ای درد جانم! من که می دونم این کمر همت بسته که منو حرص بده! سرم رو در حالی که به پشتی صندلی تکیه داده بودم به سمتش چرخوندم:

– تو می فهمی اینا چی میگن؟

یه نگاه کوتاهی به من انداخت و مجددا چشماشو به جاده دوخت:

– مثل اینکه من چند سال آمریکا بودم ها!

بعد از چند ثانیه گفتم:

– میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟

با لبخند خبیثی گفت:

– تا چه حد خصوصی باشه؟

بهم برخورد. می خواستم بهش اعتراض کنم که زن و شوهرها نباید هیچی از هم مخفی داشته باشن که با خودم گفتم باز میگه برادریتو ثابت کن! خفه خون گرفتم و ادامه حرفمو گفتم:

– توی آمریکا دوست دختر هم داشتی؟

بدون معطلی گفت:

– فت و فراوون.

یه ذره حالیش نبود که بهم بربخوره! حتی اگه برادر هم نباشم نباید این حرفو بزنه. بدون اینکه متوجه بشم با عصبانیت گفتم:

– پس چرا با اونا ازدواج نکردی؟

طاهر سرعت ماشینو کم کرد و به من نگاه طولانی تری انداخت و یه لبخند گوشه لبش نشست:

– حسودیت شد؟

خشمگین از جواب طاهر، صدامو یه کم بلند کردم:

– نخیر! چرا باید حسودی کنم؟

خیلی خونسرد جواب داد:

– از رنگ و روت و لحن حرف زدنت معلومه! یعنی می تونم امیدوار باشم حورا ؟

رسما داشت رو نروم یورتمه میرفت، لب هام و به هم فشار دادم و بعد گفتم:

– چرا از جواب دادن طفره میری؟ گفتم چرا با اونا ازدواج نکردی؟

دوباره به روبرو خیره شد و گفت:

– با یکی شون میخواستم ازدواج کنم ولی نشد؟

– اونوقت چرا؟

بدون مکث گفت:

– لبنانی بود و مشکل مذهب داشتیم. اهل تسنن بود. پدرش راضی به ازدواجمون نشد.

– با هم رابطه هم داشتید.

نگاه متعجبشو به چشمام دوخت:

– حورا!!!! معلوم هست چی میگی؟ میگم مسلمون بود! در ثانی درسته که من شر و شوخم که البته یه مقدارش به خاطر توئه که باز نگی طاهر پیرمرده، ولی آدم کثیفی نیستم.

خجالت زده از حرفی که زده بودم سرمو به زیر انداختم و آروم گفتم:

– معذرت میخوام.

جدی شد:

– اون چایی سرد نشد بدی بهم؟

نگاهم به تی بگ تو لیوان افتاد که رنگ چای رو سیاه کرده بود. فورا پنجره رو پایین دادم و سر لیوانو خالی کردم و دوباره آبجوش ریختم و دادم به دست طاهر و گفتم:

– فکر کنم وقت خوردنشه!

طاهر لیوانو از دستم گرفت:

– قند؟

یه دونه قند تو دهنش گذاشتم:

– میتونم یه سوال دیگه ازت بپرسم؟

– اگه مثل سوال قبلته نه.

حرفی نزدم و ساکت شدم. بعد از یه دقیقه گفت:

– بپرس

ذوق زده از اجازه ای که صادر کرده بود بدون هر گونه قهر و نازی گفتم:

– چرا با من ازدواج کردی؟

عصبانیت توی صداش محو شد:

– آها! این شد سوال درست و حسابی! جونم خدمت حورا خانمی بگه که.... یادته قبل از رفتنم به آمریکا واسه خداحافظی اومدم خونتون؟ فکر کنم تو اون موقع دوزاده سالت بود نه؟

– آره! یادمه!

– فکر کنم اون روز حال خوشی هم نداشتی. لپهات گل انداخته بود! درسته؟

بله که یادم بود! کدوم دختری اولین ماهانه اش رو یادش می ره؟

خنده شیطانی ای کرد و گفت:

– همون روز یه جورایی تو دلم نشستی. بماند که هروقت هم که خونتون می اومدم تا با حسین درس بخونیم، با اون دامن چیندار گل گلی شیرینی میاوردی تو اتاق و میگفتی، مامانم گفته حتما شیرینی بخورید!

مثل چی از سوالم پشیمون شدم. حالا واسه ما قصه ی حسین کرد شبستری تعریف می کنه! خنده بلندی کرد و ادامه داد:

– کی میدونست اون دختر کوچولو یه روزی زنم میشه و کنار من با هم میریم مسافرت؟ از همون موقع ها دوستت داشتم. وقتی که شب تولدت اومدم خونتون و تو رو با اون ریخت و وضع دیدم اون حس خوشایند چند سال قبل دوباره خودشو نشون داد! تو دیگه اون دختر دوازده ساله نبودی بلکه واسه خودت خانمی شده بودی! به مامانم گفتم و اونو مامور کردم که تو رو از بابات خواستگاری کنه و بقیه ش رو هم خودت میدونی!!

به این قسمت از حرفش که رسید یه احساس خوشایندی بهم دست داد، از اینکه طاهر اینطوری در مورد علاقه اش به من صحبت میکرد احساس غرور میکردم ولی نهیبی به دلم زدم که خفه بمیر!

طاهر ادامه داد:

– در ضمن کادوی تولدت هم هنوز پیش من محفوظه! رفتیم شمال هرچی خواستی بگو تا واست بخرم

لبخند عمیقی که داشت با تمام قدرت روی صورتم جا خوش می کرد رو به سختی جمع کردم، آخه داشتم ذوق مرگ میشدم، همیشه از اینکه یکی واسم کادو بخره، کیف می کردم!

هوا تاریک شده بود و ما هم اونقدر آجیل و شیرینی خورده بودیم که سیرسیر شدیم. به جنگل گلستان رسیدیم و طاهر گفت شب رو تو گرگان می خوابیم! البته اسمش خواب بود. هر دو بیهوش شدیم از خستگی ده ساعت بی وقفه توی ماشین بودن.

صبح دیر از خواب بیدار شدیم. طاهر گفت بعد از خوردن صبحونه راه میفتیم به سمت بابلسر و همونجا هتل می گیریم و دو روز می مونیم.

وقتی به بابلسر رسیدیم ساعت از دو بعد از ظهر گذشته بود. بعد از خوردن ناهار در رستوران و مقیم شدن در هتل و یه استراحت یک ساعته که البته واسه من حکم عذاب الهی رو داشت با شیطنتهای طاهر، تصمیم گرفتیم به دریا بریم.

چند سال بود که به شمال ایران نیومده بودم. طاهر در یکی از فرعی ها پیچید و به سمت دریا رفتیم. جایی که رفتیم یه جای دنج بود و تعداد کمی مسافر به طور پراکنده تو ساحل بودن.

طاهر که ماشینو لب ساحل نگه داشت، عین این آب ندیده ها کفشامو در آوردم و پاچه های شلوارمو دادم بالا و به سمت دریا دویدم و جیغ میزدم:

–طاهر! طاهر! تو هم بیا.

از دیشب با خودم عهد کرده بودم که این چند روز مسافرتو اصلا به این فکر نکنم که شاید قرار بوده زن طاهر نمونم! دوست داشتم حالا که بعد از چند سال اومدم شمال حسابی خوش بگذرونم!

کلی تو آب بالا و پایین پریدم و طاهر هم کنار ساحل دستشو به کمرش زده بود و بهم می خندید!

چنان شالاپ شلوپی راه اندخته بودم که نگو و نپرس!

طاهر کفشاشو درآورد و پاچه های شلوار جینشو بالا داد و تو آب اومد. منم به سمتش دویدم و خواستم دستشو بگیرم و تو آب بکشمش که نمیدونم از کجا یه چیزی تو آب دور پام پیچید و پرت شدم به جلو و روی طاهر افتادم و هردوتا باهم گرومب افتادیم تو آب!

حالا طاهر زیر و من هم رو! چشم در چشم هم . ضربان قلبم شروع کرد به رقصیدن و لپهام داغ شد. به من میگن یک آدم نحس به تمام معنا!

طاهر دستشو انداخت دورمو و منو محکم گرفت و با صدای بلند گفت:

– جـــــان! عجب دریای توپی شد! چند روز دیگه هم هستیم!

وبلند بلند خندید.

فورا خودمو از بغل طاهر بیرون کشیدم و گفتم:

– یعنی خدای سوءاستفاده ای! رو که ببینی آستر هم میخوای! مثل اینکه من و تو قول و قرارهای دیگه ای داشتیم ها! اون از شبت، اون از روزت و اینم از دریات! اگه بهت میگفتم زنتم، راحت تر بودم تا الان!

عصبی از ساحل خارج شدم و به سمت ماشین اومدم که یادم افتاد چمدون لباسامون تو هتله.

زدم به سرم و گفتم:

– خدا مرگم! لباس نداریم!

طاهر پشت سر من گفت:

– – یعنی میشه این کشتو کشتارو از زبونت حذف کنی؟ اصلا از این اصطلاح خانمها خوشم نمیاد!

عصبانی نگاش کردم و گفتم:

– طاهر هیچی نگو که خیلی از دستت شاکی ام. حالا چکار کنیم؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– ببخشید که شما منو خیس کردید ها! بدهکار هم شدیم؟

در ماشینو باز کردم که بشینم که جلوتر از من دوید وگفت:

– با لباسای خیس نری تو ماشین ها! صندلیهاش خیس میشه و با این هوای بارونی شمال خشک هم نمیشه و باید بوی گندشو تا تهران تحمل کنیم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– به خاطر بوی گندش میگی یا صندلیهای ماشینت خراب میشن؟

خنده شیطنت باری کرد:

– به خاطر هردوش!

به سمت عقب ماشین رفت و من هم عصبی لبامو می جویدم!

و بعد از چند دقیقه با سفره یه بار مصرفی که مامان توی بارمون گذاشته بود برگشت. دهنم از تعجب باز مونده بود! دو تیکه کرد و یکی رو روی صندلی من پهن کرد و یکی هم روی صندلی خودش! اصلا هم به روی خودش نیاورد که من از عصبانیت در حال انفجارم. پشت فرمون نشست و گفت:

– بشین دیگه! الان سرما می خوری!

نفسم رو برای چند ثانیه حبس کردم و بعد از اینکه کمی به اعصابم مسلط شدم، نشستم و به سمت هتل راه افتادیم!

اون شب به خواست من که خیلی خسته بودم از هتل جایی نرفتیم. شامو که خوردیم، قسمت هزارم شیطنتهای طاهر شروع شد ولی ایندفعه طوری بود که رسما عصبیم کرد و موقع دیدن فیلم با شدت دستش رو از یقه ام پس زدم و به سرش داد کشیدم:

– میشه منظورتو از این کارها بگی؟

پر رو تو چشمام زل زد و گفت:

– مگه شرط نکردیم که من سعیمو بکنم تا تو رو جلب کنم و تو هم سعی کنی که عاشقم نشی؟ خب هرکسی داره از طرف خودش تلاششو میکنه دیگه!

جیغ کشیدم:

– اینطوری ؟ مگه من زن....

خنده بلندی کرد و گفت:

– هرکسی هر طوری دوست داره وارد عمل میشه! به نظر من این روش جواب میده!

با عصبانیت مانتومو پوشیدم و شالمو سرم کردم و به لابی اومدم. ساعت از دوازده گذشته بود!

مشغول نگاه کردن به ال سی دی نصب شده در لابی بودم، که سر وکله طاهر نمایان شد. کنارم روی مبل نشست و با لحن مهربونی گفت:

– خانمی از دستم ناراحت شدی؟

چشم غره ای رفتم:

– نخیر خیلی هم خوشحالم و میخوام از شادی بشکن بزنم!

لحنشو ملتمسانه کرد:

– پاشو بریم بالا! قول میدم پسر خوبی باشمو اذیتت نکنم!

زیر لب گفتم:

– پررو.

صداشو جدی کرد و گفت:

– آی آی! حرف بی ادبی ممنوع که تنبیهت میکنم شدیدا؛ اونم از اون مدل هایی که دوست نداری!

با نگاه کردن به چشم های شیطونش و تمرکز روی لحن جدیش متوجه شدم واقعا هیچ کاری ازش بعید نیست.

واسه همین دهنم واسه جواب دادن بسته شد.

جلوتر از طاهر راه افتادم. چند قدم که برداشتم، به پشت سرم نگاه کردم دیدم داره به طور کاملا شیطانی ریز ریز میخنده!

عصبی خودمو به اتاق رسوندم و بعد از تعویض لباسام خوابیدم.

بچمون چون قول داده بود تا چهار صبح، هر مدل که دوست داشت، سر به سر من گذاشت و من کلافه بالشمو برداشتم و از رو تخت پایین اومدم و در حالیکه اشک تو چشمام جمع شده بود گفتم:

– انشا... بمیری که حورا از دستت راحت بشه! که تو خونه بابام یه خواب راحتی هم که داشتم، تو ازم گرفتی!!

از تخت پایین اومد و بالشو کنار بالش من گذاشت و گفت:

– آشتی ! آشتی!

تو جام نشستم و از حرص موهامو بهم ریختم.

بلند بلند خندید و دستمو گرفت و گفت:

– بیا رو تخت بخواب. زمین رطوبت داره کمر درد میشی!

بالشمو برداشتم و رو تخت اومدم. اشک جلوی دیدمو تارکرده بود. سرمو تو بالش کردم و گریه کردم. دستی به دور کمرم اومد و منو به خودش نزدیک کرد و گفت:

– خانمی من دوستت دارم. فکر میکنم این شیطنت ها واسه هردومون لازمه! به هر حال زن و شوهر باید یه فرق هایی با خواهر و برادر بکنن!

رسما منو به عنوان زنش پذیرفته بود مرتیکه شاسکول!

ظاهرا طاهر تحت هیچ شرایطی از مقام و درجه شوهری کوتاه نمی اومد و این منو بیشتر عصبی میکرد. از طرفی هم تمام سعیشو میکرد تا منو خوشحال نگه داره! کوچکترین خواسته منو برآورده میکرد.

تموم اون سه روز گردش رو سنگ تموم گذاشت، از گشتن و خوردن گرفته تا خرید کردن! چمدون نیمه پری که از مشهد همراهم بود، موقع رفتن به تهران پر از لباس و کیف و کفش شده بود. حالا هرچند که موقع خرید اونها انقدر به سرم غر زد و سلیقه خودشو اعمال کرد که از دوتا مغازه با حالت قهر بیرون اومدیم.

منطقش هم این بود که من لباس هام مثل دختر بچه هاست و باید خانمانه تر لباس بپوشم! به زور دوتا لباس خواب هم واسم خرید. هرچند که من با داد گفتم:

– عمرا اگه اینا رو بپوشم!

و اون هم با لبخند شیطانی گفت:

– به موقعش باز تر از اینا رو هم می پوشی!

روی هم رفته مسافرت بدی نبود. از شلوغ کاریها و یکدندگی طاهر در بعضی مسائل بگذریم، خوش گذشت! یکی از صفات بسیار ماه (البته گند) طاهر در این سفر واسم روشن شد که طاهر تا هر چی رو که می خواد بهش نرسه دست بردار نیست! این منو به این فکر واداشت که در عرض شش ماه تکلیفمو روشن کنم و به شش ماهو یه روز کارو نکشونم! مگه اینکه طاهر، اونی بشه که من می خوام! که اینم از محالات بود.

روز حرکت، تصمیم گرفتیم که زود از خواب بلند شیم. زود که چه عرض کنم! شما بگید یکی که ساعت پنج صبح بخوابه صبح ساعت چند بلند میشه؟

ساعت سه بعد از ظهر از خواب بیدار شدیم. اگه کلاس های من شروع نمیشد، عمرا طاهر قصد عزیمت به تهران می کرد!

به قدری تو راه نگه داشت و هی گفت« بیا با هم از این هوا لذت ببریم» که به پست بارون خوردیم و مجبور شدیم دو ساعتی رو کنار جاده نگه داریم و تو ماشین بشینیم که شدت بارون کم بشه!

یه سری از رفتارهاش مثه بابام بود. لج در آر و مستبدانه! حالا به حال من چه فرقی میکرد. من فرض کرده بودم که دوست پسرمه حالا یه پله نزدیک تر از دوست پسر! که قراره شش ماه بعد با هم بای بای کنیم!

حول و حوش نه شب بود که به تهران رسیدیم.

رو به طاهر کردم و گفتم:

– منو این موقع خوابگاه راه نمی دن، باید بیای و شناسنامه هامونو نشون بدیم که با هم ازدواج کردیم تا اجازه بدن این موقع به خوابگاه برم!

ابروهاشو بالا انداخت و بهت زده گفت:

– خوابگاه؟؟ اونجا چرا؟ میریم خونه خودمون.

متعجب صدامو بلند کردم و پرسیدم:

– کدوم خونه؟ نکنه منظورت اینه که بیام و با تو زندگی کنم؟ بی خی خی بابا! توهم زده ت که زن گرفتی؟ حتما فردا هم میخوای به همه دانشکده شیرینی بدی و بگی حورا جهانبخش زنمه؟

پوزخند صداداری زدم که طاهر نگاه خشمگینشو مهمون چشمای خیره ام کرد که باعث شد دهنم به صورت خودکار بسته بشه.

صداش جدی شد و کمی عصبانی و گفت:

– امشب می ریم خونه خودمون! فردا هم میارمت خوابگاه که وسایلتو جمع کنی! به دانشکده هم شیرینی نمیدم. بیشتر از تو آبرومو دوست دارم! ولی وای به حالت که واسه خودت خواستگار جور کنی و یا به دوستای نزدیکت حرف بزنی که اون موقع شرط بی شرط. دیگه هم نمی خوام سر این موضوع بحثی داشته باشیم.

و با تحکم ادامه داد:

– از حالا به بعد با هم زندگی میکنیم و تا زمانی هم که اسمم تو شناسنامه ت هست، فرض کن یه شوهر علیل و ناتوان داری که فقط وظیفه ش نگهداری از توئه! فهمیدی؟

خیلی داغ کرده بود! رسما آمپر سوزونده بود. اولین بار بود که تا این حد جدی و عصبانی با هام صحبت میکرد. شده بود طاهر سر کلاس فیزیک!

همه شجاعتمو جمع کردم و با حداقل انرژی باقیمونده ام گفتم:

– مامانم اینا چی؟ ما هنوز عقدیم!

بدون اینکه به من نگاه کنه، با همون لحن جدی و عصبانی گفت:

– به حسین گفتم که دیگه نمی ذارم خوابگاه بمونی. نگران اونا نباش!

و زیر لب ادای منو در آورد:

– ما هنوز عقدیم! ما هنوز نامزدیم! نمیدونم کی مردم می خوان دست از این خاله زنک بازی ها بردارن؟!

اخم کردم و سکوت کردم. یه بار دیگه در مقال عمل انجام شده. حتی اگر یه درصد هم بخوام به طاهر فکر کنم خودش باعث میشه دوباره رو دنده لج بیفتم. حتی اگر از چشم خانواده ام بیفتم ازت جدا می شم. تا هم اونا ادب بشن هم تو!

دقایقی بعد جلوی آپارتمانی توقف کرد. حرفی نزدم، اونقدر توی خودم فرو رفته بودم که حتی به نمای خونه هم دقت نکردم. حالا وقت واسه دید زدن خونه زیاد بود. تا جایی که می تونستم وسایلو برداشتم. بیشترشو خود طاهر برداشت. پشت سرش راه افتادم و وارد خونه شدم.

با دستش اتاقی رو نشون داد و گفت:

– اتاق خواب اونجاست.

به سمت اتاق رفتم و مانتو و شالمو از تنم در آوردم و بدون انجام هیچ کار دیگه ای روی تخت دراز کشیدم. صدای جا به جا کردن وسایل از بیرون می اومد. اما خیلی زود قطع شد و لحظاتی بعد در اتاق باز شد و طاهر وارد شد و بدون توجه به حضور من شروع به تعویض لباسش کرد. جالب اینجاست که ساکت بود! شاید بد حرف زده بودم!

مقصر خودش بود! زده بود زیر همه ی قول و قرارمون. حساب حسین رو هم به وقتش می رسم.

چشمامو بستم. ظاهرا قهر کرده بود! چه بهتر! حداقل امشب از دست درازی هاش در امان بودم. اما فکرم به آخر نرسیده بود که تخت تکونی خورد و با خشونت تو بغلش کشیده شدم. چشمامو باز کردم و با تعجب صورتشو نگاه کردم.

چشم هاشو چنان بسته بود که انگار خیلی وقته خوابیده. نفسم رو فوت کردم. بله حورا خانوم! خوش به حال خیال خوشت!

لب هاشو به گوشم چسبوند و پچ پچ گونه گفت:

– قهر نباش.

خنده م گرفته بود. می خواستم بگم چقدر هم که قهر و آشتی من به چشم میاد! اما حرفی نزدم. یهو گوشم سوخت. با حرص لاله ی گوشم و از بین دندونش بیرون کشیدم و به صورتش نگاه کردم تا چیزی بگم که گفت:

– نباید سرت داد می کشیدم.

لبخند فاتحانه ای تا پشت لب هام اومد اما مانع از نقش بستنش روی لبهام شدم. دستاشو محکم تر دورم پیچید و در حالی که هنوز چشم هاش بسته بود گفت:

– من دلم نمی خواد از این جا به بعد حتی یه ثانیه از عمرم تو تنهایی بگذره.

آروم گرفتم و بهش تکیه دادم، این تقریبا یه دلیل منطقی بود و یه عذر خواهی مودبانه، البته اگر دستی که داشت می رفت زیر تی شرتم رو نادیده می گرفتم، با حرص دستش رو پس زدم و گفتم:

– نکن.

ریز خندید و هیچی نگفت. رفتارها و شیطنتهای طاهر واسم جالب بود. دوباره نگاهی به صورتش انداختم و بهش خیره شدم. چهره ش خیلی مردونه بود، مثه بابام و داداش حسین. قیافه ش با میلاد (نامزد حسنا) خیلی فرق میکرد. جیک نمی زدم. یه چشمشو باز کرد و منو دید که بهش زل زدم. حلقه دستشو تنگ تر کرد و خندید. یاد طاهر یه ساعت قبل تو ماشین افتادم. وقتی صداشو واسم بلند کرد، از ترسم جرات نداشتم جیک بزنم. اصلا اون طاهر، طاهر شمال نبود که! مگه من چکارش کرده بودم؟؟؟؟؟

ندای درونم سرو کله ش پیدا شد و گفت:

– مسافرت رو از دماغ پسره مردم در آوردی با اخلاق گندت! خاک تو سرت بی لیاقت، تو خوابگاهو به اینجا ترجیح میدی که گند زدی به آخر مسافرتتون؟

اما تحویلش نگرفتم چون غرورم مهم تر بود! مهم این بود که حالا دیگه اون خشم و ناراحتی تو چشمای طاهر نبود.

یه آن بغض کردم. توقع نداشتم منو دعوا کنه و بعدش هم با هام قهر کنه! انگار دوست داشتم همش با شوخی و خنده نازمو بکشه! یه آن دلم واسه مامان و بابام تنگ شد، تو خونه طاهر حس غریبی داشتم. یه حس عجیب و غریب که نمی تونستم درکش کنم.

با دستش پشتمو نوازش داد وگفت:

– معذرت میخوام عزیزم. خیلی تند رفتم ولی بهت اجازه نمیدادم که بری خوابگاه!

منم که بی جنبه! دیدم داره نازمو میکشه گفتم بذار خوب نازکشی کنه تا حالش جا بیاد و دیگه سرم داد نزنه و کولی بازی را بندازه! واسه همین با صدای گرفته و لرزون گفتم:

– اصلا ازت توقع نداشتم! تازه داشتم بهت عادت می کردم ولی این کارت باعث شد که دوباره ....

نذاشت حرفمو بزنم وگفت:

– پاشو! پاشو! فیلم بازی نکن. من اگه تو رو نشناسم که خودمو به آب و آتیش نمی زدم تا تو رو به چنگ بیارم. پاشو برو صورتتو بشور که یه شامی بخوریمو بخوابیم که باید.....

از بغلش در اومدم و با چشمایی که اشکش خشک شده بود گفتم:

– اصلا هم بهت عادت نکرده بودم

و به سمت آشپزخونه رفتم.

***

خودکارو بین لبهام گرفته بودم و مثلا تمام فکر و ذهنم روی درسم متمرکز بود، اما در اصل حواسم رو این بود که طاهر حکم کرده بود که پایان نامه ام رو با خودش بردارم!

اونم در مورد یکی از مشکلاتی که بابا و حسین تو کارخونه باهاش دست و پنجه نرم می کنن!

حتی نذاشت تعطیلات بین دو ترم برم مشهد و مجبورم کرد روی پروپوزالم کار کنم؛

واسم عجیب بود که واقعا طاهر دانشکده همون طاهر تو خونه ست؟ بقدری تو دانشکده جدی میشد که یادم میرفت مثلا شوهرمه!

روزی یه بار هم منو به بهانه پایان نامه به اتاقش صدا می زد و تا حرصمو در نمی آورد ول کنم نبود. به این نتیجه رسیده بودم که جریان پایان نامه فیلمش بوده تا بهانه ای واسه دیدن من تو دانشکده داشته باشه. وگرنه مگه کم دانشجو هست که عاشق فیزیک نورن و میتونن با طاهر کار کنن؟ خصوصا دخترهای مکش مرگ ما که توجهی هم به حلقه تو دست طاهر نمیکردن! منم که عین ماست. انگار نه انگار می دیدم دور طاهرو گرفتنو عشوه میان! به من چه؟با این اخلاقش معلومه که من قرار نیست تا ابد زنش باشم. فقط شش ماه!

خدا رو شکر طاهر از خر شیطون پایین اومده بود و فعلا بی خیال اثبات جوونیش بود.

صدای آروم اخبار گوش کردنش از توی هال شنیده می شد. برای گوشیم پیام اومد، بازش کردم؛ نوشین بود:

– کجایی تو دختر؟ یه سر به ما نمیزنی؟ دلمون واست تنگولیده!!

نفسمو فوت کردم، حالا نوشینو کجای دلم بذارم! با این که به غیر از ایام امتحانات چند بار دیگه هم دیده بودمش و حتی موقع جمع کردن وسایلم از خوابگاه هم اونجا بود اما وقت نکردم اصل ماجرا رو تعریف کنم و با کلی دروغ از اونجا رفتم؛ باید حضوری براش توضیح می دادم، در جوابش نوشتم:

– علیک سلام! فردا تو دانشگاه می بینمت.

و پیام رو ارسال کردم. چند ضربه به در اتاق خورد، نگاهم رو به در دوختم.

– بیام تو؟

دهنم ناخودآگاه باز موند. طاهر و ملاحظه؟!!! با ناباوری زمزمه کردم:

– بیا داخل.

در اتاق رو باز کرد و همونجا به چارچوب در تکیه داد و گفت:

– درس خوندنت تموم نشد؟ همه رو گذاشتی واسه امشب؟ حوصله ام سر رفت!

ابروهامو بالا دادم و توی دلم گفتم:

– الان بیای باز به من دست درازی کنی حوصله ات جبران می شه؟

از حالت دراز کشیده در اومدم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

– احتیاج به مطالعه دارم، خوبه بذارم همه رو آخر ترم بخونم؟ امتحانای ترم قبل رو که به خاطر یکی شدن با مراسم خواستگاری و نامزدی، خوشگل افت معدل داشتم!

ابروهاشو تو هم کشید و گفت:

– حالا خوب شد! کم کاری کل ترمتو بنداز گردن من و مراسم خواستگاری. یکی ندونه فکر می کنه من از اول تو زندگیش بودم!

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

– من الان چه جوری اسباب سرگرمیتو فراهم کنم؟

خنده اش گرفت. لب هاشو به هم فشار داد و گفت:

– بریم بیرون؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

– رفتن و برگشتن حداقل چهار پنج ساعت وقت مفیدمو می گیره. حوصله آماده شدن ندارم، اصلا حس بیرون رفتنم نیست!

ابروهاشو با شیطنت بالا برد و گفت:

– خب پس خودت خواستی که سرگرمی داخل خونه ای داشته باشیم.

و به سمتم اومد. چشم هامو گرد کردم:

– دست بهم زدی نزدی!

اما من واقعا با کی بودم؟ چون طاهر که به حرفم گوش نکرد!

***

از صبح که بیدار شدم، اعصابم خرد و خاکشیر بود.حالا درسته که قرار بود طاهرو شش ماه به عنوان شوهرم قبول کنم و می دونستم که به عنوان یک زن، یک سری وظایف نسبت به اون دارم ولی این دلیل نمیشه که اونم ماله بکشه رو تصمیم هامون و حدو حدود خودشو یادش بره!

خیر سرمون با هم قول و قرارهایی گذاشته بودیم! دیشب تا صبح دستش هرز میرفت و نذاشت یه لحظه کپه مرگمو بذارم! حسابی کلافه ام کرده بود. دوبار آمپر سوزوندم و بهش اعتراض کردم که یکبارش با پررویی تموم به چشمام زل زد و گفت:

–می خوای برم صفحه منچو با مهره ها بیارم و با هم منچ بازی کنیم؟!

فکر کنم کلمه پر رویی و خیرگی، از روی چشمهای طاهر خلق شده! آخر سر هم با کلی جیغ جیغ پتو و بالشتمو برداشتم و اومدم رو مبل سه نفره تو هال خوابیدم!

خدارو شکر که تا دو روزدیگه سروکله اش تو خونه پیدا نمیشه! خدا پدرو مادر تبریزی ها رو بیامرزه که ازاون سر ایران واسه نیروگاه برقشون با این طاهرقرار داد بستن که اونم مجبوره ماهی یکبار واسه سرکشی به تبریز بره.

یک هفته هم مخ منو تیلیت کرد که منم باهاش به تبریز برم، ولی من بهونه پروژه مو آوردم. واقعا هم بهونه بود. می دونستم اگه با طاهر برم، اونجا رو با ماه عسل عوضی میگره و فاتحه می خونه به مسافرتم. واسه همین از قید دیدن تبریزگذشتم!

امان از شوهر آتیشی! تو همه چیزش زیاده روی داشت. تو مدرک تحصیلیش، کار کردنش، پول درآوردنش، پول خرج کردنش، مسخره بازیهاش، عشقش، میل مردونه ش، جدی بودنش، شوخیهاش ودر نهایت تیپ و قیافش! عـــــُق! حالم به هم خورد!!!! ولی غیر از اون یه بار، عصبانیتشو به خودم ندیدم! بیشتر مواقعی که از دستم کفری می شد، حرصمو در می آورد و منو عصبی میکرد و بعدشم می نشست و هِر هِر به من می خندید!

و میگفت" وقتی عصبی میشی، تو دل برو تر میشی و من بیشتر می خوامت" که اونوقت سیل کوسنای مبل بود که رو سر و صورت طاهر فرود می اومد و منم ناگهان از دهنم یه حرف زشتی مثل بی شعور در میومد و سکانس های تنبیه شروع می شد! اونم همونکه طاهر تعیین میکرد و همش به لب و لوچه و جاهای ممنوعه ختم میشد! گاهی وقتها حیرت میکردم که این بشر با این طبع تند و آتیشی که داره، چطوری خودشو تا سی و هفت سالگی نگه داشته! و یا چرا تا حالا منو خاک تو سر نکرده!!!

و حالا که نیست حسابی حوصله م سر اومده بود، کانالهای ماهواره قطع، برنامه های تلویزیون تکراری، خیلی هنر می کردن و یه فیلم می ذاشتن از کشور رومانی یا مجارستان. انقدر این فیلم روستای فونتامارا رو نشون داده بودن که شبها خوابمو تو اون روستا می دیدم!!

دلم هوس شیرینی کرده بود، به آشپزخونه رفتم ودر کابینتها رو یکی یکی باز کردم تا شاید یه چیزی پیدا کنم و بخورم که تا نهار ته دلمو بگیره و بعد زنگ بزنم واسم پیتزا بیارن. طاهر همیشه مقداری پول تو خونه نگه می داشت و به من هم تاکید میکرد که:

– حورا وقتی میری بیرون جیبت بی پول نباشه ها! من کار ندارم که از بابات پول می گیری یا نه! اپولها اینجاست هرچقدر خواستی بردار فکر صرفه جویی هم نباش!

عین این زنهای حامله ویار شیرینی کرده بودم. یک شکلات هم تو کابینتها نبود ولی هرچی دلتون بخواد انواع و اقسام آجیلهای شور بهم چشمک می زدن. پسته شور، بادوم شور، نخود شور و....

مانتو و شلوارمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون تا از سوپر سر کوچه یه کیکی، کلوچه ای بگیرم و تا نهار دلمو باهاش سیر کنم!

به سر کوچه که رسیدم، دیدم خانمی یک جعبه شرینی تو دستش گرفته و از روبرو میاد. با سرعت به سمتش رفتم:

– سلام خانم.

– سلام دخترم.

جعبه شیرینی رو اشاره کردم و گفتم:

– ببخشید این شرینی هارو از کجا خریدین؟

– از قنادی!

چه خوب شد که گفت! چون من واقعا نمی دونستم. دوباره پرسیدم:

– می دونم از قنادی! منظورم اینه که مغازه شیرینی فروشی کجاست؟

– آهاا!! اولین چهار راه نه، چند قدم بعد از دومین چهار راه!

با نا امیدی گفتم:

– خیلی از اینجا دوره؟

– یه ده دقیقه پیاده روی.

لبخندی از سر رضایت زدم:

– ممنونم.

هوس شیرنی و راه افتادن آب دهنم به قدری زیاد بود که به خودم ببینم تا شیرینی فروشی برم!

به شیرینی فروشی که رسیدم به تابلوش که بالای مغازه نصب شده بود، نگاه کردم. شیرینی فروشی آنی! با خودم گفتم صاحبش مسیحیه؟

یاد شیرینی فروشی کنار خوابگاه افتادم که اسمش ژانت بود و صاحبش یک آقای باشخصیت مسیحی! یک شرینی فروشی هم کمی بالاتر قرار داشت که اسمش شیرینی فروشی تاپ بود وهمیشه خدا اون کسی که شیرینی می داد، انگشتش تو بینیش در حال شماره گیری بود. یه روز که از قنادی ژانت شیرینی گرفته بودم و به خوابگاه رفتم، یکی از بچه های واحد روبرویی رو تو آشپزخونه مون دیدم که گفت کل شعله های اجاق گاز واحدشون اشغال شده و واسه گرم کردن غذاش به واحد ما اومده. در جعبه رو باز کردم و بهش شرینی تعارف کردم, نگاهی به شیرینی ها انداخت و گفت:

– از کجا گرفتی؟ ژانت یا تاپ؟

– از ژانت.

رو ترش کرد:

– نمی خورم.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

– چرا؟

– واسه اینکه نجسه!

چشم هام گرد شد و با بهت گفتم:

– نجسه!!؟

– مال مسیحی هاست.

از این حرفش عصبی شدم. هیچی از دین و ایمونو خدا پیغمبری نمی دونستن! اونوقت ادعای مسلمونی می کردن! دیگه هر کسی می دونست که پیروان پیامبرهای الوالعزم هم، دینشون مورد تاییده! با حالت اعتراض گفتم:

–کی گفته نجسه؟ اونها هم مثل ما خدا رو قبول دارن و پیغمبرشون جز الوالعزمهاست و کتاب دارن! چرا تحریف تو دین میکنی؟

با خونسردی لج درآری گفت:

– به هر حال من حرفاتو قبول ندارم. اگه شیرینیت ازقنادی تاپ بود، میخوردم.

چرخی به خودم دادم و به سمت در آشپزخونه راه افتادم و برای در آوردن حرصش گفتم:

–میل خودته! حیفه که از شیرینی های ژانت بخوری که همیشه دستکش تو دستشونه و لباس سفید تنشون. همون شیرینی های تاپو که پرسنلش دستش تو دماغشه بخور، نوش جونت!

وای نستادم که به جیغ جیغش گوش بدم. قبل از اینکه به اتاقم وارد بشم داد زدم:

– از این به بعد هم وقتی میای اینجا از گازمون استفاده کنی، اول اجازه بگیر.

دختره پررو. صاف تو صورتم وایمیسته و میگه شیرینیهات نجسه! نمیخورم.

با یادآوری اون روز لبخندی روی لبم نشست، همون روز نوشین ازمن واسه داداشش که داروساز بود، خواستگاری کرد که بدون فکرکردن جواب رد بهش دادم. باز کی حال داشت به شیراز عروس بشه. ننه و بابا و فک و فامیلام مشهد بودن، دانشگاهم تهران، شوهرم هم شیراز! والا دو تا پا بیشترنداشتم که بگم یه پام اینجاست و یه پام اونجا. یکی از جاها از قلم می افتاد!!!

تو همین فکرو خیال ها بودم که وارد شیرینی فروشی شدم. یک مغازه بزرگ و بسیار شیک.

در حال نگاه کردن به شیرینی های داخل یخچال شیشه ای بودم که صدای خانم مسنی توجه مو جلب کرد:

– پسرم! از اون شیرینی ها که هفته پیش بردم نداری؟

– تموم شده مادر! سری جدیدش هنوز تو فره. تا نیم ساعت دیگه حاضر میشه.

سر چرخوندم. یک خانم مسن با قدی کوتاه که یک مانتوی بلند مشکی گشاد که از روی شونه های خمیده ش آویزون شده بود، به تن داشت. روسری پشمی گلداری که گره نامنظمی زیر چونه داشت، سرش بود. به سمت فروشنده رفتم تا سفارش شیرینیمو بدم.

نگاه مهربون اون خانم رو صورتم چرخید. چشماش درشت و آبی – خاکستری بود. بینیش کمی بزرگ بود و روی لب بالاییش تعداد زیادی چروکهای ریز به چشم میخورد. تو صورتش چروکهای ریز و درشت زیادی از سر و کول همه بالا می رفتن و این موضوع حدس زدن سن اون خانمو مشکل میکرد. لبخند گرمی به من زد و با لحن بامزه ای که کمی ته لهجه ترکی داشت گفت:

–تو هم شیرینی میخوای مادر؟

– بله

سرشو آورد جلوی صورتم و صداشو آهسته تر کرد و گفت:

–الکی به شیرینی های دیگه نگاه نکن! از این شرینی های که من میخوام بگیرم بخر. من همه شیرینی های اینجا رو خوردم، این مدلش از همه خوشمزه تره!

به طرف چند صندلی که کنار مغازه چیده شده بود رفت و روی یکی از اون ها نشست. من هم چشمم به مسیری که رفت، کشیده شد. بدون اینکه منتظر نظر من در مورد شیرینی بشه گفت:

–بیا مادر! بیا اینجا بشین! پاهات خسته میشن. هنوز نیم ساعت دیگه مونده که شیرینی ها رو از فر بیرون بیارن. کاری نداشتم. اونطور هم که اون از شیرینی ها تعریف کرد و واسه خریدن اونها اونجا نشست، منم وسوسه شدم که از همون مدل شیرینی بخرم. بنابراین به سمتش رفتم و روی صندلی کنارش نشستم. چشمم به دستاش افتاد. دستهایی سفید و چروکیده داشت. یک انگشتر فیروزه در انگشت حلقه ش جلب توجه میکرد. یک ساعت قدیمی زنانه صفحه مشکی هم به مچ دست چپش بسته شده بود. با صدای گرم و مهربونی پرسید:

–دانشجویی؟

– بله

– معلمی می خونی؟

از این قضاوتش تعجب کردم! کجای من شبیه دانشجوهای تربیت معلم بود که ازم این سوالو پرسید؟ جواب دادم:

– نه. فیزیک میخونم

– پس قراره آخرش معلم بشی؟

خنده ام گرفته بود:

– معلوم نیست! هرچی خدا بخواد.

– آفرین دخترم.

لحظه ای بینمون به سکوت گذشت. دومرتبه پرسید:

–شوهر هم داری؟

– بله.

– بچه چطور؟

– هنوز عقدم.

کاملا جدی گفت:

– یادت نره رفتی خونه شوهرت زود بچه بیاری. اینطوری شوهرتم دلش به زندگیش گرم تر میشه.

با لحن کشیده ای گفتم:

–چشـــــم.

یعنی فقط زندگی من و طاهر بچه کم داشت!! دو مرتبه چند لحظه سکوت و شروع سکانس بیست سوالی:

– شوهرت تهرونه؟

– بله.

– تهرونیه؟

– نه! مشهدیه.

– پس اینجا چکار میکنه؟

– استاد دانشگاهه

– مثل محمد علیه من که استاد دانشگاست. ولی اون اینجا نیست، انگلیسه.

دقیقه ای سکوت بین ما حاکم شد. تو دلم گفتم خدا رو شکر! مثل اینکه سوالاش تموم شد که باز صداش اومد:

– اسمت چیه؟

– حورا.

– به به ! چه اسم قشنگی.

با لبخندی تشکر کردم. و سوال بعدی رو پرسید:

– اسم شوهرت چیه؟

– طاهر.

– اسم اونم خیلی قشنگه.

– مرسی. شما لطف دارید!

با لبخند عمیقی گفت:

– اسم بچه های منم قشنگه: محمدعلی، غلامرضا و ساره .

در همین موقع صاحب مغازه صدامون زد که شیرینی ها رو آوردن. هرکدوم یک جعبه شیرینی خریدیم و با هم از مغازه خارج شدیم. به ظاهر مسیرمون یکی بود. پا به پای هم به سمت خونه هامون راه افتادیم. تو راه کمی از خانواده م و شغل پدرم و خیلی چیزهای دیگه پرسید. من هم دیدم که سوالهاش در حد مسائل پیش و پا افتاده ست، همه رو جواب دادم.

حین صحبت کردن بودیم که جلوی کوچه خونمون ایستاد و گفت:

–مادر خونه ما تو همین کوچه اس.

و بعد انگشت اشارشو به یک آپارتمان قدیمی که ته کوچه بود گرفت و گفت:

–من تو اون آپارتمان ته کوچه میشینم. طبقه اول.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خونه ما هم تو همین کوچه است. آپارتمان سوم. همون که تازه ساخته شده!

گل از گلش شکفت:

– چه خوب مادر! پس الان با من بیا بریم خونه من! یه چیزی واسه نهار با هم می خوریم.

تو همین مدت کوتاه می شد فهمید که خانم مهربون و خون گرمیه. با لبخندی جواب دادم:

–خیلی دوست دارم بیام ولی باید برم خونه. کمی بهم ریخته. باید اونجا رو مرتب کنم . یه روز دیگه مزاحمتون میشم.

با لبخندی از ته دل، ابراز خوشحالی کرد و بعد از رسیدن به خونه، ازش خداحافظی کردم و به آپارتمانمون رفتم.

***

طاهر صبح روزی که قرار بود به تهران برگرده بهم زنگ زد و بعد از کلی لاو ترکوندن و سر به سر من گذاشتن، گفت که سیستم برق نیروگاه مشکل پیدا کرده و مجبوره یه روز دیگه هم تبریز بمونه.

وقتی این حرفو زد، کمی دمق شدم ولی همه رو به حساب عادتی گذاشتم که تو این چند وقت همخونه بودن با طاهر شکل گرفته بود.

بعد از خواب بعد از ظهر حسابی کلافه شده بودم. هیچوقت فکر نمیکردم که از نبود طاهر تو خونه حوصله م سر بره.

سرو کله ندای درونم پیدا شد:

– حورا خانم! داری وا میدی ها!

با توپ و تشر گفتم:

– اصلا هم اینطور نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

– یه آشنایی هم این دور و بر نیست برم خونشون!

نوشین و بچه های خوابگاه بودن، ولی اون لحظه حسش نبود برم، یهو یاد خانم مسن همسایه افتادم. با خودم گفتم:

– بَده اگه برم یه ساعتی خونه ش بلکه یه کم دلم وا بشه؟!

و با درماندگی نالیدم:

–ای بمیری طاهر که قبلا بودنت مایه عذاب بود و حالا نبودنت هم داره مایه عذاب میشه!

لباسمو تنم کردم و به قصد منزل خانم مسن همسایه از آپارتمان خارج شدم.

***

چند لحظه بود که وارد خونه ش شده بودم، با اینکه خیلی با خوشرویی باهام برخورد کرد و خوشحال شده بود از اومدنم، اما مثل چی، از اینکه بی خبر اومده بودم پشیمون شدم، بنده خدا مهمون داشت و این منو معذب می کرد، سه نفر بودن؛ یه خانوم و دو تا آقا که خیلی مسن بودن، طوری که حس کردم از خودش بزرگترن!خانم همسایه رو به من کرد وگفت:

–بچه هام هستن.

و بعد با اشاره دست اونها رومعرفی کرد:

– محمد علی.... غلامرضا.... ساره....

نگاه پر از بهت و تعجبم رو بین خانم همسایه و مهمون ها چرخوندم. چطور همچین چیزی ممکن بود، یعنی حافظه تخمین ذهنم تا این حد ایراد داشت؟ بعد از نیم ساعت مهمونها رفتن.

خانم همسایه در حالیکه سینی چای به دستش بود خنده کنان به سمتم اومد وسینی رو روی میز گذاشت و کنارم نشست:

– بچه هامو دیدم روحیه م باز شد. محمد علی چند روز قبل از انگلیس اومده. سه تایی به دیدنم اومدن.

به خودم گفتم خیلی زود به دیدن مادرش اومده. مثل بعضی ها نبوده که وای میستن دم رفتن واسه خداحافظی میان که هر دو کارو با هم انجام بدن. جوون هاش رعایت نمی کنن! اما این آقا با این سن و سال!!

دومرتبه نگاه متعجبمو به صورتش دوختم:

– خانم....

وسط حرفم اومد:

– به من بگو مامان زیبا... اسمم زینبه ولی همه منو مامان زیبا صدا می زنن.

خوره فضولی به جونم افتاده بود که بفهمم این مهمونها کی بودن که مامان زیبا با دیدنشون انقدر انرژی گرفته.

واسه همین گفتم:

– اینا واقعا بچه های شما بودن؟

لبخندی زد و گفت:

– نه حق مادری به گردنشون دارم.

تعجبم بیشتر شد. نگاهی به ابروهای بالا انداخته م انداخت و گفت:

– قصه ش طولانیه! حوصله داری برات بگم؟

منم که فضول. از طرفی هم بیکار! با اشتیاق گفتم:

– البته!

مامان زیبا اینطوری شروع کرد:

–مادرم قزوینی بود . پدرم هم یه پارچه فروش دوره گرد. اسمش محمد ابراهیم قماشچی بود که همه به اسم مَد ابرام میشناختنش. یه گاری داشت که به یه الاغ وصل بود. سالی چند بار به قزوین میومد. شغلش دوره گردی و فروش پارچه بود. عقب گاریشو اتاق زده و وسایلا رو اونجا جا داده بود. همونجا هم زندگی میکرد. پارچه ها رو از تهران می خرید و به شهرهای دو ر و اطراف میرفت و میفروخت. علاوه بر پارچه اجناس دیگه هم تو گاریش داشت. لباس، بلور جات، حوله و به قول مادرم از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو گاریش پیدا میشد. مادرم بیست و هفت ساله بود که بابام اونو دید. اون زمان یه دختر بیست و هفت ساله یعنی یه ترشیده کامل.

سن ازدواج اگه از چهارده–پونزده می گذشت یعنی رفتی تو گروه ترشیده ها حالا فرض کن که مادر من بیست و هفت ساله بود.

مامان زیبا خنده ای کرد و ادامه داد:

– مادرم حکم سیر چند ساله رو پیدا کرده بود. دو تا برادر داشت، یکیشون جنوب واسه کار رفته بود که هر چند سال ازش خبر میشد و اون یکی دیگه هم آهنگر بود. بعد از مرگ مادر بزرگ و پدر بزرگم مادرم با برادرش زندگی میکرد.

سال ۱۳۰۵ هجری شمسی

گره چادر قاجاری اش را زیر سینه اش محکم کرد. دوباره صدای بچه هایی که داخل کوچه می دویدند به گوش رسید:

– مَد ابرام قماشچی اومده .. مَد ابرام قماشچی...

پولی که صبح برادرش قبل از رفتن به او داده بود را برداشت، باید برای فرزندِ در راه برادرش لباس می خرید. رو بندش را به روی صورتش انداخت و از خانه خارج شد.

مد ابرام طبق معمول در حال پارچه متر کردن برای یکی از مشتری ها بود.

خودش را به گاری مد ابرام رساند و روبرویش ایستاد و سلام کرد و گفت:

– اُقُر بخیر! خواهر جمالم! چه این دفعه غیبت داشتی! ده روز قبل منتظرت بودیم؟

مد ابرام در حالیکه پارچه ای را برای زنی دیگر برش می زد گفت:

– ای خواهر جمال. ناخوش بودم. آدمی که خونه زندگی نداشته باشه همینه دیگه! سرما خوردگی سختی منو گرفته بود. هرچی به دواخونه و مریض خونه می رفتم، افاقه نمی کرد.

از مدت ها پیش مد ابرام را می شناخت، مردی جا افتاده و سن و سال دار؛ علت آشنایی آنها دوستی جمالِ آهنگر (برادر فاطمه) با مد ابرام بود، حتی یک شب هم مد ابرام در خانه ی جمال مانده بود اما هنوز صورت فاطمه را ندیده بود. یعنی آن طور برخوردی با هم نداشتند و هم کلام نشده بودند.

مدابرام آهی از روی خستگی کشید و خطاب به فاطمه گفت:

– چی می خواستی خواهر جمال؟

– چند دست لباس نوزادی و ناف بند و قنداق واسه بچه ی تو راهِ جمال میخواستم. یه پارچه هم میخوام که بدم خیاط بدوزه واسه جشن دهه ی بچه!

مد ابرام یه طاقه پارچه از درون بارهای داخل گاری اش بر داشت و جلوی چشم فاطمه گرفت.

فاطمه در حالی که سرش را بالا می آورد پوشیه اش را بالا زد که طاقه را از مد ابرام بگیرد که برق نگاهش هوش از سر مد ابرام بی نوا برد...

***

حسابی تو حس بودم که صدای موبایلم بلند شد. نگاهی به صفحه انداختم. طاهر بود، جواب دادم:

– بله؟

– سلام حوری خوشگله.

لبخندی روی لبم نشست:

– سلام. خوبی؟

– خوبه خوب. کجایی همسر مهربان!

حورا نیستم اگر کرم موجود تو لحنشو تشخیص ندم! جواب دادم:

– خونه ی دوستم.

– زودی بیا خونه که دلم واست خیلی خیلی تنگ شده. صدام از تعجب بالا رفت:

– طاهر؟

با خونسردی گفت:

– جان طاهر!

– تو تهرانی؟

– آره حوری خوشگلم.

لحن صدام به حالت عادی برگشت:

– مگه نگفتی که فردا میای؟

– کارم زود تموم شد و بقیه شو به مهندساشون واگذار کردم و اومدم! زود بیا که شام میخوایم بریم بیرون.

با وجودیکه دوست داشتم پیش مامان زیبا باشم و قصه عشق و عاشقی مادرش با مد ابرامو بشنوم، مجبور شدم ازش خداحافظی کنم وقول بدم که یه روز دیگه بیام. خوشحال بودم که یه دوست جدید و متفاوت پیدا کردم.

مامان زیبا هم موقع خداحافظی وقتی فهمید که طاهر اومده گفت:

– برو مادر هیچوقت شوهرتو تو خونه تنها نذار.

پوزخند محوی زدم و تو دلم گفتم:

– شوهر!

با این حال با صدای آروم، چشمی گفتم و به خونه خودمون رفتم، پامو که تو خونه گذاشتم. طاهر مثل کنه بهم چسبید:

– کجایی تو؟ نمیگی میام خونه نیستی دلم می گیره؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– تو که قرار نبود شب بیای؟

یه آن نگاهش مشکوک شد و گفت:

– این خونه دوستت کجا بود که انقدر زود رسیدی؟

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

– آها! خانم همسایه ته کوچه ست. اسمش مامان زیباست. خیلی خانم ماهیه. تو قنادی باهاش آشنا شدم! خیلی بامزه ست . بچه هاش از خودش بزرگترن!

نگاه عاقل اندر دیوانه ای بهم انداخت و گفت:

– نبودم مغزت تکون خورده؟

با دلخوری گفتم:

– نه به خدا خودش گفت بچه هاشن!

طاهر دستی به صورتش کشید و گفت:

– خب بچه های هووشن دیگه! واسه همین میگه بچه هاشن.

از ذهنم عبور کرد که چرا خودم به این فکر نیفتادم. اصلا به جز این موضوع میشه برداشت دیگه ای هم کرد؟ طبیعتا اولین فکری که به ذهن آدم می رسه همینه که طاهر گفت!

اصلا به روی خودم نیاوردم که خنگ بازی در آوردم و به سمت اتاق خواب رفتم تا لباسمو عوض کنم، طاهر گفت:

– زود بجنب که من خیلی گرسنه م. امشب میخوام ضیافت بگیرم. یه کباب ترکی باحال و بعدشم....

سرمو به سمتش چرخوندم. با یه نگاه خبیثانه سر تا پامو برانداز کرد. پوفی کردم و داخل اتاق رفتم و زیر لب گفتم:

– باز اومد!

***

به تنم کش و قوسی دادم و سعی کردم تمرکز کنم که ببینم صدا از کجاست! به پهلو چرخیدم و با دیدن جای خالی طاهر به خاطر آوردم که تموم دیشب یه خواب راحت نداشتم!

من الان دقیقا می خوام بدونم که شرطهای شب خواستگاری رو واسه چی گذاشتم؟ واسه خنده؟!

دوباره صدا بلند شد و این بار با هشیاری کامل صدای زنگ خونه رو تشخیص دادم و سریع از تخت پایین پریدم و به سمت آیفون رفتم و با دیدن چهره مهربون مامان زیبا توی مانیتور لبخندی روی لبم نشست و در رو باز کردم و گوشی رو برداشتم و گفتم:

– بفرمایید بالا.

دکمه در باز کن رو فشار دادم. با نگاهی به لباس نا مناسبم به سمت اتاق خواب دویدم و خیلی سریع لباس خواب عروسکیم رو با یه تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم و بعد از زدن آبی به صورتم، جلوی در خونه به انتظار مامان زیبا ایستادم.

بعد از لحظاتی مامان زیبا در حالی که پلاستیکی به دست داشت مقابل در قرار گرفت و با تعارف من وارد خونه شد. پلاستیک رو به سمتم گرفت:

– بیا مادر، آجیل آوردم بخوریم.

لبخندی روی لب نشوندم، تو همین مدت کوتاه این پیرزن بدجور تو دلم جا باز کرده بود، تعارفش کردم که بشینه و خودم وارد آشپزخونه شدم، با دیدن صبحونه مفصلی که بی شک کار طاهر بود به خاطر آوردم که چقدر گشنمه! روی میز خم شدم و یه لقمه ی بزرگ از کره و عسل پیچیدم و خواستم بذارم توی دهنم که متوجه شدم مامان زیبا به دیوار کنار در آشپزخونه تکیه داده و زل زده بهم. با لبخندی گفت:

– تازه بیدار شدی؟

گونه هام از شدت خجالت داغ شد و قبل از اینکه حرفی بزنم وارد آشپزخونه شد و یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و با لبخندی گفت:

– تو خواب بودی که شوهرت از خونه رفته؟

با اشاره سر حالیش کردم که آره!

اخماشو تو هم کشید و گفت:

– مادر جون یادت باشه دختر وزیر هم که باشی بازم زن خونه تی! هیچوقت سفره ی شوهرتو ترک نکن وگرنه شوهرت یاد میگره که غذاشو با کسای دیگه بخوره و نتیجه ش هم پای خودته! صبحها باهاش بیدار شو. صبحونه شو آماده کن تا باهم بخورین! اگه خواستی بعد از اینکه خونه رو ترک کرد تو هم برو بخواب. یه ذره حرفش بهم برخورد. همینم مونده بود هر روز سحر پاشم واسه طاهر خان میز صبحونه هم بچینم.

مامان زیبا هم که حس کرد من کمی ناراحت شدم ادامه داد:

– این حرفا رو واسه زندگی خودت میزنم وگرنه به من دخلی نداره! حالا، به صرف صبحونه دعوتم نمی کنی؟

نیشم تا بناگوش باز شد و با ذوق گفتم:

– باعث افتخاره بانوی زیبا!

و سریع دو تا لیوان چای ریختم و رو بروش نشستم و در حالی که هر دو مشغول خوردن صبحونه بودیم گفتم:

– یه چیزی بخوام بهم نمی گین فضولم؟

با لبخند عجیبی نگاهم کرد و گفت:

– یه چیزی مثل بقیه ی ماجرای مامانم و مد ابرام؟

دوباره سی و دو تا دندونم و به نمایش گذاشتم و گفتم:

– آخه واسم خیلی جذابه، مخصوصا که شما جوری تعریف می کنین که من کامل اون فضا رو تصور می کنم!

سرش رو تکون داد و گفت:

– تا کجا گفتم؟

فورا جواب دادم:

– تا اولین ملاقات و بالا دادن پوشیه....

***

مد ابرام واسه چند ثانیه ای ماتِ چهره ی فاطمه ماند و حتی پلک هم نزد، مرد بینوا در آستانه ی پنجاه سالگی دلش لرزیده بود!

فاطمه هم که انگار متوجه این حالت شده بود، سرش را به زیر انداخت و گفت:

– همین خوبه، بِبُرش مدابرام.

مدابرام بُرید، بدون اینکه نگاهش را از منبع لرزاننده ی قلبش بگیرد! پارچه ی مورد نظر و پارچه ی زیریش را با هم برید! و همین طور دستش را.

با پایین انداخته شدن پوشیه توسط فاطمه، مد ابرام متوجه سوزش دستش شد، فاطمه خجالت زده عقب گرد کرد و به خانه برگشت و خریدن پارچه را به وقت دیگری موکول کرد. اما انگار قلب فاطمه هم از این لرزش بی نصیب نمانده بود.

دو روز بعد که برادرش خبر از آمدن مد ابرام به خونه آنها را داد، با توجه به حال خوشی که پیدا کرده بود، برای شام سنگ تمام گذاشت و همه ی هنری که در آشپزی داشت خرج کرد.

سر شب مد ابرام به همراه پیش نماز مسجد وارد خانه شد. شبی که سرنوشت فاطمه رقم خورد، همه چیز خیلی سریع تر از آنچه فکرش را کند پیش رفت، برادرش مخالفتی با سن و سال مد ابرام نکرد، چرا که سن فاطمه از سن ازدواج در آن زمان گذشته بود.

مد ابرام هم که انگار هم از جواب مثبت خیالش راحت و هم هول بوده است. با همراه کردن پیش نماز با خودش این مسئله را نشان داد که چقدر در کارش عجول است.

از او عجول تر برادر فاطمه بود که به پیش نماز گفت آن ها را عقد کند و از برادر فاطمه عجول تر، خودش بود که موافقت کرد.

عقد آن شب و عروسی آخر هفته، مد ابرام را در قزوین ماندگار کرد و با اجاره کردن مغازه ای دست از گاری اش کشید.

مدت زیادی طول نکشید که پس اندازش زیادتر شد و خانه ای در همان شهر خرید، زندگی روی خوشش را به فاطمه و مد ابرام نشان داده بود و آنقدر مزه ی زندگی شیرین زیر دندانشان رفته بود که تصمیم گرفتند با بچه دار شدن این شیرینی را دو چندان کنند. اما با سقط شدن جنین سه ماه ی فاطمه کامشان تلخ شد، و با ناکام ماندن سه بارداری بعدی اش، تلخی کامشان هم چند برابر شد.

حرف مردم و زخم زبانشان روی زندگی فاطمه و مد ابرام سایه انداخت و فاطمه روز به روز بیشتر در خودش فرو می رفت و افسرده تر می شد. باور کرده بود که اجاق کور است !

وقتی برای بار پنجم باردار شد، برای حفظ این کودکش همه ی سعی اش را به کار برد و حتی به رمال و جادوگر رو آورد.

از بستن دعا به بازو و آب دعا خوانده خوردن گرفته تا شکستن هر روزه ی تخم مرغ به نیت باطل کردن هرگونه چشم زخم و رعایت طرز نشستن و برخاستن و آداب دستشویی و حمام و ..... و رعایت کردن چیزهایی که شاید حتی یک بار هم به عمرشان نشنیده بودند! بارداری اش تا ماه نهم ادامه پیدا کرد و خداوند دختر زیبا چهره ای به آنها هدیه داد که نامش را زینب گذاشتند و زینب، زینت زندگیشان شد. دختری که رنگ چشمهایش آبی– خاکستری بود و به قول مد ابرام، رنگش به چشمهای پدر خدا بیامرزش شباهت داشت.

اما بعد از به دنیا آمدن زینب دیگر همان بارداری های کوتاه مدت هم اتفاق نیفتادند و به کل اجاق فاطمه کور شد. زینب، عزیز و دردانه ی مد ابرام و فاطمه بود و از آنجا که خوشی فقط برای مدتی کوتاه در خانه ی آن ها می ماند، مد ابرام که برای آوردن جنس به تهران رفته بود، هرگز به قزوین برنگشت و خبرآوردند که در راه برگشت گیر یاغی ها افتاده و هزار و یک حرف و حدیث دیگر که موجب شد فاطمه و زینب چهار ساله اش برای همیشه تنها بمانند و دیگر مد ابرام را نبینند. فاطمه سعی کرد با گرداندن مغازه خرج زندگی شان را در بیاورد اما با تمام شدن پارچه ها تنها منبع در آمدشان قطع شد و باز هم برادرش با اینکه دستش چندان باز نبود، مخارج او و دخترش را عهده دار شد.....

***

.... مامان زیبا به من که دستم رو زیر چونه ام زده بودم نگاه کرد و با لبخند گفت:

– تو که عین خیالت هم نیست! من برم خونه مو یه سر و سامونی بدم. وقت واسه تعریف کردن زیاد.

با این حرفش نگاهی به ساعت انداختم. ساعت از یک هم گذشته بود.

مامان زیبا از پشت میز بلند شد و در حالی که میز صبحونه رو جمع می کرد گفت:

– پاشو فکر ناهار کن دختر، پاشو.

من هم بلند شدم و دستش رو نگه داشتم و گفتم:

– زحمت نکشین الان خودم همه چیزو سریع جمع می کنم.

مامان زیبا هم بعد از گذاشتن استکانهای توی دستش روی میز صبحونه، خداحافظی کرد و از خونه بیرون رفت، البته قبل از رفتنش قول یه وعده ناهار رو ازم گرفت. با رفتن مامان زیبا نفسم رو راحت فوت کردم.

نمیدونم چرا ولی جلوی اون دوست نداشتم نشون بدم که کدبانوی خونه ی طاهر نیستم! با آرامش خاطر شروع به پختن ناهارو جمع کردن میز صبحونه شدم.

با خودم گفتم:

– معلومه که هیچ وقت هم کدبانو ی خونه طاهر نمی شم. عمرا"! حورا حرفش یکیه!

وقتی عمیقا فکر میکردم، میدیدم که طاهر همیشه سعی میکنه به هر روشی که خودش باور داره، منو وابسته ی خودش کنه. تازگیها معادله هام جور در نمیومد. هرچی فکر میکردم، میدیدم از زمانی که به عقدش در اومدم، تمام وظایفِ یه همسرو به خوبی داره انجام میده، هرچند که با شیطنتهاش لجِ منو در میاره! خودم مونده بودم که چه مرگمه و از زندگی چی میخوام! ولی مگه این لجبازی میذاشت که آروم بگیرم و به زندگیم برسم! هرچند که طاهر از من لجباز تر بود. یه جاهایی هم رفتاراش حسابی حرصمو در می آورد، مثلا یک ماه بود که ازش خواسته بودم به پایان نامه ی نیمه آماده ام نگاهی بندازه و نظرش رو بگه. همه ش پشت گوش می نداخت. صبح می گفت ظهر! ظهر می گفت شب، شب هم می گفت حالا وقت خوابه.

برنج رو که دم گذاشتم طاهر هم به خونه برگشت و دوباره مردونگیشو که در ارتباط با در آوردن حرص من بود به رخ کشید.

داشتم به این نتیجه میرسیدم که از حرص دادن من هم مثل بچه بازیهام، لذت می بره.

***

آقای رحیمی جلوی صندلی من منتظر بود و من هم داشتم جزوه هامو دسته بندی می کردم. نوشین هم با اخم های در هم روی صندلی کناری ایستاده بود. چون نوشین ترم قبل واحد کم برداشته بود، با هم همکلاس شده بودیم.

جزوه ها رو جدا کردم و به دست آقای رحیمی دادم. در حالی که به سمت در می رفت گفت:

– الان کپی می کنم میارم براتون.

جوابی ندادم و از در خارج شد. به سمت نوشین برگشتم و با لبخند گفتم:

– اخماشو ببین!

با حرص گفت:

– حرف نزن با من حورا که می زنم بری تو دیوار. مگه استاد مفاخری زن نداشت؟ پس اون حلقه چی بود تو دستش؟!

قهقهه زدم و گفتم:

– بی خیال اون حلقه شو نوشین. همش فیلم بود. زنش کجا بود! ولی به خدا من هیچ کاره بودم تو ماجرای عقدم. و گرنه خودت که می دونی من اصلا قصد ازدواج نداشتم!

با اخم به سمتم برگشت و گفت:

– می بینم اصلا قصد نداشتی که رفتی توی خونه ش زندگی می کنی.

دست مشت شده ش رو جلوی دهنش گرفت و با حرص آغشته به تعجب گفت:

– اِ اِ منِ ساده رو باش که تازه داشتم واسه خودم پردازش می کردم که این همه رفت و آمدت به دفتر دکتر مفاخری با توجه به اون دسته گلی که فرستاده بود خوابگاه یعنی این که تو هم داری دل می بندی.

یهو صداش بالا رفت:

– نگو خانوم به عقد دکتر مفاخری هم در اومده و ما بی خبریم.

با چشم های گرد شده گفتم:

– هیسسس چه خبرته؟ می خوای همه خبردار بشن؟

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در کلاس رفتم و بستمش و از همون جا گفتم:

– خواستم بهت بگم. اما چون هنوز با هم به تفاهم نرسیده بودیم دو دل بودم واسه گفتن.

یه ابروشو بالا فرستاد و گفت:

– الان به تفاهم رسیدین که بهم گفتی؟

لب هام و جلو فرستادم و گفتم:

– از نظر پدر و مادرم طاهر خیلی خوبه ولی از نظر من نه! حس می کنم منو خیلی کوچولو می بینه! می دونی! دوست دارم به نظرم اهمیت بده و منو شریک زندگیش بدونه.

نوشین ابروهاشو بالا داد و گفت:

– یعنی الان بهت اهمیت نمی ده؟ دوستت نداره؟

به خودم گفتم:

– هی دختر! یادت رفته نوشین برای برادرش تو رو خواستگاری کرده بود؟ طاهر چه هیزم تری بهت فروخته که داری پیش نوشین خرابش می کنی؟

سرم رو تند تکون دادم و گفتم:

– دوستم که داره! یعنی خیلی حواسش بهم هست. اما فکر کنم زمان لازم باشه تا بهش وابسته بشم.

صدای تک بوق پیام گوشیم بلند شد. به سمت گوشیم رفتم و پیام رو باز کردم، طاهر بود:

– آخ که مُردم از خستگی، به خانومم بگو بیاد دفترم.

لبخند روی لبم نشست، این بشر درست بشو نبود. در برابر نگاه کنکاش گر نوشین به سمت در رفتم و گفتم:

– آقای رحیمی که اومد جزوه م رو ازش بگیر. من برم خونه که برام می خواد مهمون بیاد.

چشم و ابرویی اومد و به زور زیر لب گفت:

– باشه.

از کلاس که بیرون اومدم در جواب طاهر نوشتم:

– خانومتو ندیدم که بهش پیامت رو برسونم. آخه من تو دانشگاه نیستم.

و سریع خودم را به سرویس دانشگاه رسوندم و سوار شدم. دوباره واسه گوشیم پیام اومد:

– باشه حورا خانوم! بپیچون. ناهار نمیام خونه، ولی شب که با هم تنها می شیم!

لبخند دندون نمایی زدم و اُسکل وار به گوشیم خیره شدم. و تو دلم گفتم:

– نه که میومدم تو اتاقت، شب با هم تنها نمی شدیم!

جواب پیام طاهر رو ندادم. ذوق ناشی از در رفتن از ملاقات با طاهر باعث شد یه استرس کوچولوی شیک و مجلسی بهم فشار بیاره و احتیاج به دستشویی پیدا کنم.

و زمانی که وارد کوچه شدم چیزی به ریختنش باقی نمونده بود. از همون ابتدای کوچه دستمو توی کیفم کردم که کلید و پیدا کنم. اما انگار لامصب قصد پیدا شدن نداشت. چند قدم بعد از من مامان زیبا در حالی که سبد خریدش دستش بود وارد کوچه شد و از همون دور برام سر تکون داد و قبل از اینکه از کنارم کامل رد بشه گفت:

– بیا برو خونه من، فکر نکنم با این هولت بتونی کلید و پیدا کنی.

از خجالت لبم و به دندون گرفتم و در حالی که پشت سرش راه افتاده بودم گفتم:

– یعنی اینقدر قیافه م تابلوئه؟

قهقهه ای زد و گفت:

– از تابلو هم اون ور تر.

و در رو باز کرد و خودش هم سعی کرد تند تر راه بیاد و به محض ورود به خونه اش با راهنمایی خودش پریدم توی دستشویی.

از دستشویی که در اومدم مامان زیبا که روی راحتی داخل هال نشسته بود با لبخندی گفت:

– چرا اینقدر خودتو نگه می داری که اینجوری بشی؟

خندیدم و گفتم:

– به خاطر سردی هواست.

و نگفتم به خاطر جز دادن طاهر ذوق کردم و سیستم داخلی بدنم جنبه ی ذوق کردن نداره! به سمت کیفم رفتم و گفتم:

– خب دیگه من برم.

حالا منتظر یه اشاره بودم که خودمو ناهار بندازم. انگار مامان زیبا حرف دل منو خوند:

– شوهرت کی میاد؟

فورا جواب دادم:

– غروب بر می گرده.

چشم هاش از خوشحالی برق زد:

– پس بمون ناهارو پیش خودم.

منم بعد از یه خرده تعارف تیکه پاره کردن قبول کردم و مانتومو از تنم در آوردم و همراه مامان زیبا وارد آشپزخونه شدم و ازش خواستم در حالی که داره ناهاررو درست می کنه برام تعریف کنه، البته من هم کمکش کردما!

مامان زیبا شروع کرد و من دوباره رفتم تو حال و هوای بچگیش ....

***

زینب که هفت ساله شد، با دیدن بچه های همسن و سال همسایه که به مکتب یا به مدرسه میرفتند هوس مدرسه رفتن به سرش زد . پایش را در یک کفش کرد که "میخوام برم مدرسه!"

مادرش یکی تو دهنش زد که "میخواهی بری مدرسه خوندن ونوشتن یاد بگیری و با پسرا نامه بده و بستون کنی و تو نوشته هاتون دل و قلوه بهم بدین؟"

به هیچ طریقی نتوانست مادرش را راضی کند برای همین گفت:

– پس بذار برم مکتب.

مادرش برای رد کردن آن هم دلیل خودش را داشت

– میخوای بری مکتب عشق و عاشقی یوسف و زلیخا رو بخونی و یاد بگیری تو کوچه خیابون دنبال یوسفت بگردی!

هرچه زینب التماس کرد فایده ای نداشت.

وقتی دید التماس هایش فایده ای ندارد، در عین کودکی فکری به ذهنش خطور کرد. به پستو (انباری پشت آشپزخانه ها در آن زمان) رفت و همه سرکبریتها را خورد که مثلا خودکشی کند. و به خیال خودش عملیاتش می توانست اثرگذار باشد اما مادرش زمانی که زینب در حال خوردن گوگرد های سر کبریت بود از راه رسید، زینب را به اتاق برد و با مگس کش دست سازی که دسته اش چوب بود و سرش چرم به جانش افتاد و گفت:

– همچین بزنمت که دیگه هوس خودکشی به سرت نزنه!

از یه طرف دل پیچه و حالت تهوع و درد بدنش به دنبال کتک خوردن و از طرف دیگر کلپوره و جوشانده ها و دوا درمان های خانگی بود که در حلقش می ریختند.

برای اینکه از فکر مدرسه و کتاب بیفتد، او را نزد سکینه خانم خیاط فرستادند تا از او خیاطی یاد بگیرد. ولی مگر یک دختر هفت ساله چه کاری از دستش بر می آمد؟

از صبح تا ظهر یکسره کمرش خم بود و سرقیچی و نخ ریزه و سوزن ته گردهای روی زمین ریخته شده را جمع می کرد. ظهر هم خسته و کوفته به خانه برمی گشت و بعد نهار مجبور بود ظرفها را کنار حوض بشوید و در پختن غذای شب به مادرش کمک کند.

فصل ترشی و شوری هم، همپای زنهای شوهر کرده همسایه جان می داد. روزگار زینب می گذشت تا زمانی که ده ساله شد، الگو کشی و راسته دوزی را بلد شده بود ولی هنوز پارچه به دستش نمی دادند که قیچی کند. کمی جمع و تفریق و اعداد را از سکینه یاد گرفته و در حد اینکه از پس الگوها بر بیاد سکینه به او خواندن و نوشتن یاد داده بود.

یک روز که به خانه آمد، چند جفت کفش زنانه پاشنه بلند پشت در اتاق مهمان دید. گوشهایش را تیز کرد و پشت در چسباند. خواستگار بودند. کلثوم خانم، نوه عموی مادرش برای قاسم پسرش آمده بود خواستگاری! در آغاز سن ازدواج قرار گرفته بود و این مسئله چندان دور از انتظار نبود.

قاسم را می شناخت، شانزده ساله بود و در نجاری عمویش شاگردی میکرد.

نجاری عموی قاسم در راه برگشت او از خیاط خانه بود. یکی دوبار قاسم برایش سوت زده بود و چند باری هم چشمک. یک بار هم یک کاغذ گلوله شده جلوی پایش انداخت. از ترس اینکه یکی او را در خیابان ببیند و بگوید دختر مدابرام و فاطمه در کوچه که راه می رود سر به هواست و کج و کوله میشود تا بقیه را به طرف خودش جلب کند اصلا به کاغذ نگاه نکرد و راهش را کشید و با عجله به خانه رفت.

از اینکه مادر قاسم به خواستگاری اش آمده بود، زیر پوستش خوشی وصف ناپذیری نفوذ کرد. در فکر و رویا سیر می کرد که مادرش بی هوا در اتاق را باز کرد و او با سر داخل اتاق افتاد.

دختر بیچاره، کم مانده بود از خجالت آب شود، رنگ به گونه هایش دوید و در حالی که با دستپاچگی خودش را جمع و جور می کرد، سر پا ایستاد و به مادر قاسم سلام کرد. آنها هم در حالی که به زور جلوی خنده شان را گرفته بودند جواب سلامش را دادند و زینب فورا از اتاق خارج شد، و آن ها بعد از مدتی از خانه رفتند.

زینب دلش بی قرار بود، هر چه بود اولین خواستگارش بود و قاسم هم به عنوان اولین نفر در دلش جا باز کرده بود. کوچک بود دیگر! دلش زود گرم می شد. فقط کمی، البته یه مقدار بیشتر از کمی شیطنت داشت. مثل ماجرای خواستگار بعدی اش که به فاصله ی چند روز بعد از خواستگاری مادر قاسم به خانه شان آمده بود.

آن روز از داخل اتاق، صدای مادرش را شنید که با چند خانم صحبت می کرد و آنها را به اتاق مهمان دعوت کرد. وقتی فال گوش ایستاد فهمید که خواستگارند. او هم که گلویش پیش قاسم گیر کرده بود، یواشکی کفش های خواستگارها را برداشت و داخل تنور گوشه حیاط خانه قایم کرد و چادرش را سرش کرد و به خانه سکینه خیاط رفت. این فقط یک چشمه ی کوچک از شیطنت های زینب بود!

والبته مثل همیشه بعدش هم چوبش را می خورد، درست مثل همان روز، چند ساعت بعد، وقتی که به خانه برگشت؛ همین که در زد انگار مادرش پشت در منتظرش بود. تا در را باز کرد، دست انداخت و گیس هایش را از روی چادر گرفت و او را به خانه کشید و کتک درست و حسابی ای را نوش جان کرد! تا جایی که جا داشت کتکش زد و می گفت:

– ذلیل مرده تو آبرو واسه من نذاشتی. واسه چی کفشای خواستگارا رو تو تنور قایم کردی ها؟؟؟ نیم ساعت دنبالشون می گشتیم تا تونستیم از تو تنور پیداشون کنیم.

و زینب هم با تون زار و صدای لرزان گفت:

– من زن علی نقی کفتر باز نمیشم.

و برای بار دوم در همان روز کتک را نوش جان کرد. جالب بود! انگار زینب برای شیطنت به دنیا آمده بود و مادرش برای کتک زدن او را به دنیا آورده بود.

زینب از ترس کتک های مادرش زبان به دهن گرفت و سکوت کرد، مدتی گذشته بود و زینب کمی آرام تر شده بود. البته نه این که زینب ذاتش آرام باشد! در واقع کاری به خواستگار هایش نداشت.

یک روز که در خیاطی بود. پسر شش ساله ی همسایه دوان دوان خودش را به خیاطی رساند و به زینب گفت که مادرش پیغام فرستاده است که خودش را زود به خانه برساند.

زینب هم با نگرانی از سکینه خیاط خداحافظی کرد و خودش را با سرعت به خانه رساند. با باز کردن در حیاط چشمش به سینی های بزرگ مسی افتاد که پراز وسایل بودند و سرتا سر ایوان خانه چیده شده بودند!

در یکی آینه و شمعدان و قرآن بود. درون بعدی چادرهای رنگی روشن و مشکی بود و در بعدی ها به ترتیب قواره های پارچه های مجلسی، خرت و پرت های زنانه و حتی میوه و شیرینی! و ..

زینب با دهان نیمه باز نگاهش را چرخاند و روی کفش های زنانه و مردانه ی پشت در مهمان خانه ثابت ماند و با خودش گفت:

–من که شوهر نکردم! نکنه ننه م شوهر کرده این خنچه و طبق ها رو اونا واسمون فرستادن!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دهانش را جمع کرد و خودش را به اتاق دیگر رساند و منتظر ماند تا مهمان ها بروند. اما با آمدن مادرش فهمید فعلا رفتنی در کار نیست. چرا که مادرش گفت:

– پاشو خودتو ولو نکن رو زمین. شانس در خونه ت رو زده پاشو هفت– هشت تا چایی بریز بیا تو اتاق مهمون.

زینب مطیعانه از جایش بلند شد و چای ها را ریخت پوشیه اش را روی صورتش قرار داد و بعد از چند دقیقه پشت سر مادرش وارد اتاق مهمان شد. با ورودش به اتاق چشمش به مرد شیک پوشی به سن و سال مادرش افتاد که به قول معروف خط اتوی کت شلوارش خربزه را قاچ می داد!

نگاهش را چرخاند. چند زن دیگر و چند مرد کت و شلواری دیگر هم در اتاق بودند ولی هیچ کدام به خوش پوشی مرد اول نبودند.

خوب که مهمان ها را از نظر گذراند، نقاب را بالا زد و سلام کرد. همه ی سر ها به سمتش چرخید به غیر از همان مرد اولی. قدم های بعدی را برداشت و شروع به تعارف کرد. وقتی به مرد رسید، سرش را بلند کرد و بعد از نگاه کوتاه ولی عمیق به زینب لبخندی گوشه ی لبش نشست.

زینب برای اولین بار از چنین نگاه بی پروا و معنی داری هول کرد و از او گذشت و بعد از تعارف کردن چای به همه از اتاق خارج شد. به محض دور شدن از اتاق زیر لب غر زد:

– حتما پدر داماده، چه هیز هم بود! حتما می خواسته عروسشو خوب ببینه!

و با شیطنت کودکانه اش ریز ریز خندید.

بعد از رفتن مهمان ها مادرش زینب را صدا کرد و در حالی که وسایل داخل سینی ها را یکی یکی به دستش می داد و گفت:

–اینا رو بذار تو گنجه گوشه اتاق که با جهزیه ات بفرستم.

زینب نگاه ناباورانه ای به مادرش انداخت و گفت:

– مگه جواب دادین بهشون؟

مادرش با اخمی گفت:

– نه پس! می خواستی جواب ندم که از شهر بیرونمون کنن؟ بعدش هم نه که خواستگارهای دیگه ات بهتر از اینن؟! کجا می خوای بری از اینا بهتر؟

لب های زینب آویزان شد و گفت:

– ما که هنوز پسره رو ندیدیم! شاید کور و چلاق باشه که این همه چیز میز فرستادن!

مادرش به سمتش برگشت و با چشم غره ای گفت:

– پس اون مرده کت شلوار مشکیه کی بود؟ داماد به اون خوش تیپی رو ندیدیش؟!

زینب چند ثانیه ماتش برد و بعد با صدای بلند خندید و با خنده گفت:

– ننه تو هم شوخی بلد بودیا! جان من بذار اول پسره رو ببینیم!

مادرش بهش توپید:

– من با تو یه وجب قد و بالا چه شوخی دارم؟ می گم همون بود. مرده رییس فرهنگ قزوینه. از اون بالا تر می خوای؟

دهن زینب باز ماند:

– اون که خیلی پیر بود! جای بابامه.

مادرش ابرو در هم کشید:

– خبه خبه! جوون باشه و دهنش به آسمون باشه که خدا یه لقمه نون تو دهنش بندازه خوبه؟ بعدش هم کجاش پیره؟ همه اش چهل و پنج سالشه، همون هم تازه بهش نمیاد که این قدر سن داشته باشه! من هم از بابات سی سال کوچیکتر بودم.

زینب نالید:

– اما ننه ...

مادرش با تندی حرفش را قطع کرد:

– من جوابتو دادم. وای به حالت اگه به اون قاسم بی تمبون فکر کنی؟ چند وقته که آدماش دارن تو رو تا خیاطخونه تعقیب می کنن و زیر نظرت دارن. هم قباله خوبی بهت میده و هم شیربهای خوبی. دستشم به دهنش میرسه.

زینب آخرین تلاشش را می کرد:

– چطور تا حالا زن نگرفته؟

مادرش با خونسردی گفت:

– کی گفته زن نداره؟ داره ولی تهرونن! واسه خودش رییس فرهنگه ها. یه زن هم از قزوین می خواد که هم اینجا چراغ خونه اش روشن باشه و هم زنش جوون باشه که تو سفر هاش همراهش باشه!

زینب با شنیدن این حرف به گریه افتاد:

– من نمی خوام. زنش نمی شم.

مادرش درمانده از کتک زدن دستش را بند پیشانی اش کرد و با استیصال گفت:

– زینب نمی خوام بدمت دست یه گشنه گدا که بعد از گور به گور شدنم تنم بلرزه که سیاه بخت شدی! حالا هم ناله نکن. مرد خوبیه. فردا هم عاقد میاد محرمتون کنه. اینقدر هم گریه واره نکن! می خواد برات عروسی بگیره اون هم چه عروسی ...

اما زینب فقط گریه می کرد. با اشک و آه وسایل ها را جابه جا کرد و بعد به اتاق پناه برد و در خلوتش قنبرک زد.

***

مامان زیبا آهی کشید و گفت:

– ای مادر یادت بخیر که چقدر واسه من دل سوزوندی و من اون موقع نمی فهمیدم.

می خواستم بگم:

– کجاش دلسوزی بود؟ به زور می خواسته شوهرت بده به اون پیر خرفت! باز دم مامان بابای خودم گرم. حداقل من بیست و پنج سالمه و طاهر فقط سیزده سال بزرگتره. آخه اسم این کار می شه دلسوزی؟ بچه ده ساله رو بدی به مرد چهل و پنج ساله ی زن دار؟!!

با به صدا در اومدن زنگ خونه سیل بیانیه ی ذهنیم نصفه موند. مامان زیبا به سمت آیفون رفت و بعد از جواب دادن شروع به خوش و بش و تعارف کرد، فهمیدم طاهر اومده. تقصیر خود مامان زیبا شد. وقتی بین تعریف هاش رفتیم ناهار بخوریم ازم پرسید:

– مادر، شوهرت می دونه اینجایی؟

منم گفتم:

– نه تا عصر سر کاره، قبل از اومدنش می رم خونه.

و مامان زیبا هم چسبید بهم و کلی نصیحت که بی خبرش نذار و نباید حتی چیزهای کوچیک و پنهون کنی. و من برای این که ولم کنه به طاهر پیام دادم که خونه ی مامان زیبام، اون خیره سر هم جواب داد:

– چه خوبه که تو خونه می مونی و رو پایان نامه ات کار می کنی!

حالا هم که پشت در بود و مامان زیبا داشت بهش تعارف می کرد و چند لحظه بعد هم با کمال پررویی اومد تو خونه! و چنان با مامان زیبا گرم گرفت که قبل از خروج که اون هم با اشاره ی طاهر بلند شدم! مامان زیبا در گوشم گفت:

– هوای شوهرتو داشته باش. مرد خوبیه.

تو دلم گفتم:

– همین مونده بود که مامان زیبا هم بره تو جبهه ی طاهر و به من گل بزنه!

بعد از بیرون اومدن از خونه طاهر با انرژی به سمتم برگشت و گفت:

– نظرت چیه یه تفریح کوچولو داشته باشیم؟

با تعجب گفتم:

– کِی؟ الان؟

سرش رو با خونسردی تکون داد و گفت:

– آره. هنوز کلی تا آخر شب راهه!

و شروع کرد به گفتن برنامه هاش:

– بریم پارک حال و هوامون عوض بشه. بعد بریم پیتزا بخوریم. شب هم با هم فیلم نگاه کنیم.

با توجه به سلیقه اش بابت فیلم هایی که نگاه می کرد گفتم:

– با دو مورد اول موافقم اما سومی که فیلم باشه شرمندتم، چون من اون فیلم های بزن بزن و کشت و کشتار رو که تو و حسین دوست دارین نمی بینم.

با لبخند خبیثی گفت:

– حالا فیلم نگاه نمی کنی! همراهی که می تونی کنی!

و دستم رو گرفت و به سمت ماشینش برد.

الان دقیقا همراهی کردن وقتی نخوای فیلمو ببینی چه جوری می شه؟ البته با منطق طاهر هر کاری امکان پذیر بود!

کش و قوسی به بدنم دادم و با نگاه به اطرافم متوجه موقعیتم شدم. من دیشب روی راحتی توی هال خوابیده بودم و مقصرش هم طاهر بود. آب دهنم رو قورت دادم و با پیچیدن درد وحشتناک توی گلوم توی دلم فحشی نثار طاهر کردم. بینیم هم که کامل کیپ شده بود!

از دست خودم عصبانی بودم. وسط های فیلمی که من حتی یه دقیقه اش رو هم نتونستم با دقت ببینم چون شازده دستش هرز می رفت، پاشد و تلویزیون رو خاموش کرد و گفت:

– بریم بخوابیم.

از دست خودم حرصی بودم، حسم دچار دوگانگی شده بود. نمی تونستم قاطعانه پسش بزنم، خودش هم ذره ای همکاری نمی کرد، من هم دیشب قاطی کردم و گفتم که نمی خوام پیشت بخوابم. اون هم بعد از این که یه کم نازمو کشید و دید شدیدا افتادم رو دنده ی لج، خیلی شیک و مجلسی وارد اتاق خواب شد و با صدای بلند گفت:

– به درک، بذار سرما بخوری صبح سلامت می کنم!

و در رو به هم کوبید.

این که توی یه خونه باشیم و طاهر کنارم نباشه و بهم نچسبه، یه جوری بود. انگار یه چیزی کم بود. اما خودمو به خیرگی زدم و خوابیدم. اونقدر هم مغرور بودم که برای گرفتن پتو به اتاق نرفتم! هر چند صبح زود متوجه شدم که پتو رومه و بی شک کار طاهر بود، اما همون سرمای اول خواب تاثیرش رو گذاشته بود و گلوم درد می

کرد. صدای جا به جا کردن ظرفها از توی آشپزخونه می اومد. از روی مبل بلند شدم که به سمت دستشویی برم.

از داخل هال نگاه گذرایی به آشپزخونه انداختم. میز صبحونه رو چیده بود. با دیدنم اخم شیرینی کرد و گفت:

– بیا خانمی صبحونه آماده ست.

تحویلش نگرفتم و به دستشویی رفتم. بعد از اینکه برگشتم. طاهر تو آشپزخونه نبود. بدون توجه به اینکه کجا رفته پشت میز نشستم.

صدای دمپایی روفرشی شو روی سرامیکهای هال شنیدم و تحویل نگرفتم.

داخل آشپزخونه شد:

– سلام عرض شد بانو.

زیر لب گفتم:

– چیـــشـــــش...

نمیدونم چرا اونروز از دنده ی چپ بلند شده بودم. از دست خودم عصبانی بود که چرادر مقابل طاهر طی این چند ماه کم آوردم... قرار نبود بهش حسی پیدا کنم. تمام عقده دلیمو دوست داشتم سرش خالی کنم.

فکر کنم طاهر از کلمه ی چیش من بهش برخورد. خیلی جدی گفت:

–میشه بگی معنی این ادا و اصول هات چیه؟ هرچی بهت هیچی نمیگم بچه بازی هات روز به روز بیشتر میشه!

عصبی گفتم:

– برو حوصله تو ندارم.

طاهر محکم با دست روی میز کوبید:

– به درک که حوصله نداری... فکر کردی چه خبره؟ باورت شده که اونقدر صبورم که در مقابل همه ی کارهای بی منطقت سکوت کنم... ؟

در حالیکه به اتاق خواب میرفت داد زد:

– همه زن دارم ما هم زن داریم. خیر سرمون گفتیم از مملکت خودمون زن بگیریم شعورشون بیشتره...

بعد از یک ربع لباس پوشیده و با یک چمدون از اتاق خارج شد

نگاهم رنگ تعجب گرفت. قرار نبود که جایی بره...! نکنه داره قهر میکنه...؟ با این ذهنیت که مرد از خونه قهر کنه، خنده ام گرفت. خشمناک بهم نگاه کرد که یه آن از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم.. طاهر خشم اژدها شده بود....

از آپارتمان که خارج شد ندای درونم صداش در اومد:

– پاشو رفت... همینطور نشستی کره عسل می لومبونی.

شونه هامو بالا انداختم و به صبحونه خوردنم ادامه دادم، در واقع کوفتم شد، چون دلم مثل سیر و سرکه می جوشید! البته حدودا نیم ساعت بعد قلبم آرام گرفت وقتی به موبایلم پیام فرستاد:

– اصلا برام مهم نیست که بدونی! فقط جهت اطلاع، دارم می رم دبی، کنگره داریم، معلوم نیست کی برگردم.

لبخند رضایتی روی لبم نشست و ندا جون، همون ندای درونمو می گم یه فحش خوشگل بهم داد و مجبور شدم در جواب طاهر بنویسم:

– به سلامت.

بعد از جمع و جور کردن خونه هم رفتم سراغ درسم، خیلی دلم می خواست برم پیش همدم جدیدم مامان زیبا، اما جلوی خودمو گرفتم، دیگه نمی شد کار و زندگیمو ول کنم و همش پیش اون باشم که!

البته تز جذابم فقط یه روز دووم داشت و روز بعد رفتم دم در خونه اش و به ناهار دعوتش کردم و اون هم قبول کرد و یک روز خوش دیگه رو کنار هم سپری کردیم....

***

آن شب زینب تا صبح زیر لحاف گریه کرد و به عشق نافرجامش به قاسم فکر کرد.

روز بعد، صبح زود مادرش از خواب بیدارش کرد، هنوز لقمه ی صبحانه را به دهن نگذاشته بود که همسایه ها دایره و تنبک زنان همراه رقیه بند انداز به خانه شان آمدند. رقیه با بی رحمی تمام افتاد به جون صورت و ابروهایش. یکی میخواند و یکی دایره میزد:

امشب چه شبی است شب مراد است امشب این خانه همش شمع و چراغ است امشب .....

بعد از اینکه پوست صورتش را تقریبا کندند و ابروهایش را به شکل کمانی در آوردند. چند دختر که در دوران نامزدیشان بودند با ساز و دهل به حمام بردنش و رسم و رسومات را به جا آوردند.

هنگام اذان ظهر بود که زینب را لب تشنه و گشنه به خانه آوردند، خانه ای که لبالب مهمان در آن نشسته بود. زینب را به اتاق بردند و روی یک کناره پارچه مخملی نشاندند. با صدای مردی که یاا... می گفت همه ی زن ها چادرهایشان را روی سرشان کشیدند. زینب که چادر سفید روی صورتش بود و کسی را نمی دید فقط حضور کسی که بی شک همسر آینده اش بود را کنارش حس کرد و صدای عاقد بلند شد.

بعد از به جا آوردن مراسم عقد و اجازه خواستن عاقد برای خواندن خطبه، زن ها یک صدا حرف از زیر لفظی زدند، آقای داماد دست کوچک زینب را در دستان پهنش گرفت و چیزی شبیه قوطی کبریت ولی سنگین، کف دستش گذاشت.

دخترک بینوا از زیر چادر کلفتش چیزی را نمی دید و فقط این ها را حس می کرد. شاید چادر زیاد کلفت نبود اما آن قدر بدنش ضعف داشت که به هیچ چیز دقت نکند!

حتی به خاطر نداشت که چگونه بله را به زبان آورد! دستی چادر را از سرش برداشت و نگاهش در نگاه مردی گره خورد که لبخند به لب به او نگاه می کرد. باورش نمی شد که زن مردی به سن و سال مادرش شده باشد.

با نگاه به کف دستش شمش طلا را دید که در دستش قرار دارد، حتی دیدن آن هم نتوانست لبخند بر لبانش بنشاند.

نهار به همه آبگوشت دادند آنهم آبگوشتی که تا بحال در قزوین کسی به یاد نداشت که به آن خوشمزگی و پرگوشتی بوده باشد...

بعد از نهار آقا داماد و عروس خانم را تنها در اتاق گذاشتند. زینب چادر به سر در گوشه ای کز کرده بود و چادرش را به سرش کشیده بود. آقای داماد خودش را جلو کشید و با دست چادر را از سر زینب پس زد:

– از من میترسی؟

زینب بغض کرده بود. چیزی از آیین شوهر داری نمی دانست. مادرش هم چنان هول بود که فرصت نکرد در مورد آن با زینب صحبت کند... حرفی نزد. لب برچیده بود. آقای داماد یا عنایت ا... خان قوامی دستی به سر زینب کشید و گفت:

– کم کم عادت میکنی، همه ی دخترها اولش ترس دارن...

باز هم زینب حرفی نزد. عنایت ا... خان لبخند کجی زد و گفت:

– زبونتو موش خورده؟

زینب زبان درازش به کار افتاد:

– وقتی داماد جای بابای آدم باشه آدم میترسه ....

عنایت ا... خان قهقه ای زد:

– نه پس زبونتو موش نخورده! ماشاا... چه دراز و تند تیز هم هست. ولی عیبی نداره خیلی زود می فهمی که من از همه ی جوونهای دو رو برت هم جوونترم و هم بهترم.

عنایت ا... خان از جا بلند شد و در حالیکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

– تا موقعیکه تو تهران عروسی نگرفتم کاری باهات ندارم . خدا بخواد هفته ی دیگه می ریم تهران . واسه مجلس عروسی به بچه ها گفتم که تهران همه چیزو آماده کنن. همه منتظر ورود عروس خانم هستن... تو این چند روز هم چیزای لازم رو مادرت بهت یاد میده تا دیگه از من نترسی...

در مدت کوتاهی که عنایت ا... خان زینب را به حال خودش گذاشته بود تا از مادرش رسم و رسوم شوهر داری را بیاموزد مادرش همه مدل کاری از رخت شستن و جارو کشیدن و آشپزی به او آموخت الا راه وروش شوهرداری و چیزهایی که یک ختر باید برای مراسم ازدواجش بداند. و آخرین هنرش را با اجازه ندادن به زینب برای رفتن به کلاس خیاطی نشان داد.

هر روز عنایت ا... خان با راننده ی اداره ی فرهنگ برای منزل زینب گوشت و میوه و انواع مخلفات غذایی می فرستاد.

یک هفته گذشت و عنایت ا... خان به دنبال زینب و مادرش آمد تا برای مراسم عروسی عازم تهران شوند. شب قبل از رفتنشان عنایت ا... خان برای شام به منزل زینب دعوت شد... رسم نبود دختر خیلی جلوی مرد عقدکرده اش جولان بدهد. عنایت ا... خان روی تشکچه ی بالای اتاق انداخته شده نشسته بود و با مادر زینب که روبروی او و در پایین پایش نشسته بود حرف می زد.

عنایت ا... خان مادر زینب را آبجی و او هم دامادش را جلوی رو مانند بقیه و پشت سر مرتیکه صدا میزد.

زینب بیچاره هم در رفت آمد بین مطبخ و اتاق مهمان بود که یکبار هم پایش پیچید و به زمین افتاد و سر زانویش خراشید. بعد از چند دقیقه گریه کردن از جا بلند شد و برای آماده کردن سفره ی شام به مطبخ رفت.

مگر چند سال داشت... همش نه یا ده سال!

اعتقاد داشتند پدری خوشبخت است که خون حیض دخترش را در خانه ی خودش نبیند! به هر حال رسم زمانه آن بود چه با پدر وچه بی پدر، بالای شانزده سال وارد مرز ترشیدگی می شدند! سر شام زینب روبروی همسرش نشست ولی نفهمید که چه خورد و چه مزه ای بود چون عنایت ا... خان چشم از دختر بینوا برنمی داشت.

بعد از شام عنایت ا... خان گفت که حکم انتقالی به تهران را گرفته است و بعد از عروسی به قزوین باز نخواهند گشت و از مادر زینب هم خواست که همراه آنها برای زندگی به تهران بیاید...

مادر زینب هم از خدا خواسته قبول کرد. اصلا هم به روی خودش نیاورد که تا قبل از این دلیل ازدواج مجدد عنایت ا... خان داشتن همسر در شهر قزوین است و به قول خودش روشن نگه داشتن چراغ خانه ی قزوینش! و اگر قرار بود به تهران برود دیگر چه دلیلی داشت که همسر دوم بگیرد!

صبح روز بعد عنایت ا... خان به همراه راننده ی اداره ی فرهنگ به دنبال زینب و مادرش آمدند. اولین بار بود که زینب سوار ماشین می شد آنهم بنز سیاه اداره ی فرهنگ.

زینب و مادرش بقچه های لباسشان را به دست راننده دادند و عقب ماشین نشستند. عنایت ا... خان قوامی هم با جاه و جلال کامل جلوی ماشین نشست و آمرانه به راننده گفت:

– بریم.

زینب از این همه اقتدار ته دلش فرو ریخت... ترس برش داشت که قرار است با چنین مردی بقیه زندگی اش را سر کند.

مسافت بین قزوین تا تهران را خواب بود. شب قبل بعد از رفتن شوهرش، با مادرش وسایل خانه را جمع کردند و در یک اتاق گذاشتند. قرار شد که مادرش بعد از مجلس عروسی چند روزی به قزوین برگردد و خانه شان را اجاره دهد.

با صدای عنایت ا... خان که گفت:

– آبجی... زینب خانم... رسیدیم.

چشمهایش را باز کرد. با دیدن تعدادی مرد و زن که سر کوچه سپند دان به دستشان گرفته بودند و کل می کشیدند و دست زنان به سمت ماشین می آیند وحشت کرد.

پیرمردی شصت ساله با یک ظرف اسپند دانی جلوی ماشین آمد. از آن طرف هم یه مرد سبیل تاب داده ی هیکلی و چاق که چاقویی را بین لبهایش گرفته بود و طناب گوسفندی را می کشید پشت سر پیرمرد ظاهر شد.

با یک حرکت گوسفند را خواباند و جلوی ماشین سر برید.

عنایت ا... خان رو به مادر زینب کرد:

– آبجی خونه داخل همین کوچه پهنه ست. تا اونجا پیاده میریم. تو کوچه غلغله ی آدمه نمیشه با ماشین رفت.

زینب و مادرش پوشیه هایشان را روی صورتشان انداختند و از ماشین پیاده شدند.

عمو حیدر رو به عنایت ا... خان کرد:

– تبریک میگیم آقا.

عنایت ا.. خان سرش را با غرور تکان داد. تعداد زیادی زن آنها را دوره کرده بودند و دایره زنان و شعر خوانان آنها را تا دم در حیاط بدرقه کردند. عنایت ا... خان در کنار زینب قدم برمی داشت. زینب از زیر پوشیه نگاهی به قد بلند و هیکل درشتش انداخت و باد انداخته شده در غبغبش را دید و زیر لب گفت:

– رییس فرهنگها همشون مغرورن؟

جلوی یک در بزرگ سبز رنگ آهنی ایستادند. در حیاط نیمه باز بود. پیرمرد سپند دون به دست در را باز کرد و گفت:

– همگی بفرمایید ...

عنایت ا... خان جلوتر از همه رفت و رو به پیرمرد کرد:

– عمو رجب همه چی آماده ست؟

– – بله آقا نهار واسه دویست نفر تهیه دیدیم... شام شب هم که جای خود داره...

سپس عمو رجب رو کرد به یک زن و داد زد:

– آسیه... آسیه...

زن که سنش از مادر زینب جوان تر می زد با تشر گفت:

– چیه رجب، چرا داد میزنی؟

– خانما رو به بیرونی راهنمایی کن. خانمِ آقا و مادرشون رو هم ببر اندرونی استراحت کنن تا واسه مراسم سرحال باشن!

زینب پا به داخل خانه باغ عنایت ا... خان که گذاشت، چشمش به یک باغ بسیار زیبا و بزرگ با باغچه های متعدد پر از گل افتاد که که در کنار باغچه ها ستون برق نصب شده بود...

خانه ی عنایت ا... خان خیلی با خانه هایی که در قزوین دیده بود فرق میکرد. حتی با خانه ی ثروتمندهای آنجا...

مردها و زنهای رنگ و وارنگ از جلوی آنها می گذشتند و سر خم می کردند:

– سلام عنایت الله خان...! مبارک باشه.

با هر احوال پرسی، غرور عنایت ا... خان بیشترمی شد و سرش سنگین تر حرکت می کرد.

زینب با مادرش به اتاقهای اندرونی راهنمایی شدند. اتاق که نبود هر اتاق به اندازه کل مساحت دو تا اتاق خانه ی قزوینشان بود.

چشم گرداند. دور تا دور اتاق با تشکچه های رویه مخملی و پشتی های دستباف ترکمن تزیین شده بود. نگاهش به صورت مادرش افتاد که از تعجب دهانش نیمه باز مانده بود. ثروت عنایت ا... خان خیلی بیشتر از آن چیزی بود که تصور می کردند. هنوز گرد راه از خودشان دور نکرده بودند که یک زن بدون حجاب، که خیلی با زنهای دور و بر زینب متفاوت بود با یک ساک، پا به داخل اتاق گذاشت و پشت سرش آسیه وارد شد:

– منیره خانم... عروس عنایت ا... خان و تا جایی که میتونی خوشگلش کن. میدونی که ایشون چقدر روی زیبایی تاکید دارن!

منیره لبخندی زد و سری تکان داد:

– ای به چشم... عنایت ا... خان خیلی بیشتر از اینها به گردن من حق داره!

زینب هاج و واج به موهای درست شده ی زن و لبهای سرخش نگاه میکرد. در همین موقع مادرش بی محابا به میان حرف منیره پرید:

– عنایت ا... خان چه لطفی به شما داشته که انقدر مدیونشید؟

آسیه و زینب خیره به دهان فاطمه شدند. منیره قهقهه ای زد و گفت:

– عروس خانم چقدر حساس تشریف دارن... خیالت راحت عنایت ا... خان چشم پاک تر از اونیه که فکر میکنید... از دست یه نامرد نجاتم داد!

آسیه پخی زد زیر خنده و گفت:

– منیره خانم اشتباه گرفتی ...

با انگشت زینب را نشان داد:

– عروس اون یکیه.

به همان اندازه که ابروهای منیره بالا رفت، دهنش باز شد:

– اینکه بچه ست؟

فاطمه با زبان تند تیزش رو به منیره کرد:

– کجاش بچه اس؟ به قد و قواره ش نگاه نکن. ده سالشه!

منیره هم زیر خنده زد و به سمت زینب آمد:

– پاشو دختر جون پاشو که درستت کنم... الانه که مادرت منو بزنه! پاشو عزیز جون!

تازه منیره آینه رو از تو ساکش در آورده بود که چند تا زن دایره و تنبک زنان وارد اتاق شدند و به دنبالش زنهای دیگه شروع کردن به آواز خواندن.

آسیه دست زینب را گرفت و جلوی منیره نشاند:

– منیره جون دستت طلا... ببینم عروس عنایت ا... خان رو چکار میکنی.

صدای زنها تو اتاق می پیچید:

– مادر داماد الهی نگیره دستت بالا

پیرهن دوماد رو دوختی زدی دکمه طلا

کاسه چینی توی طاقچه بنگ بلبل می زنه

شازده دوماد توی حجله بوسه بر گل میزنه

منیره دست انداخت و چانه ی زینب را گرفت و با دقت به صورتش نگاه کرد:

– ابروهات که هنوز پهنه دختر... ولی صورتتو خوب اصلاح کرده.

منیره دست برد و موچین را از ساکش در آورد و به جان ابروهای زینب افتاد...

صدای دایره و تنبک، دست و کل کشیدن زنها، دست زدنها، و جیغ کشیدنهای از روی شادی بچه ها، خستگی تو راه و درد کنده شدن ابروهایش باعث شد که چشمهایش سیاهی برود و فقط جیغ منیره را شنید:

– خاک بر سرم عروس غش کرد.

بوی گلاب و کاه گلی که به مشامش میخورد، حالش را به هم می زد. چشمانش را باز کرد. در یک لحظه یادش رفت که در خانه ی شوهرش است. نگاهش رنگ ترس و وحشت گرفت که با دیدن مادرش که رویش خم شده بود و مشت پر کاه گلش را جلوی بینی اش گرفته بود، ترس از دلش پر کشید.

آسیه مشت مشت گلاب به صورتش میزد. از جا بلند شد. دور و برش کسی نبود به جزمادرش، آسیه و منیره.آسیه با دیدن چشمهای گشاد شده ی زینب گفت:

– مثل اینکه بدجور دل عنایت ا... خانو لرزوندی؟ تا فهمید از حال رفتی همه ی زنها رو دعوا کرد و به آسیه گفت همه رو ببرن تو سمت بیرونی خونه بنشونن و پذیرایی بشن... پاشو عروس خانم که اذون ظهرو دادن و ما هنوز هیچ کاری نکردیم.

دو ساعتی طول کشید که زینب آماده شد. منیره رو به آسیه کرد:

– لباسش کو؟

آسیه محکم روی دستش زد:

– دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ عنایت ا... خان سرمونو میکنه! قرار بوده به رجب بگم بره لباس خانمو از بازار بگیره و بیاره! آقا چند روز قبل تلگراف فرستاده بود که بریم بازار پیش پسر روح ا... خان دوستش و به سلیقه خود اون یه لباس عروس واسه خانم بگیریم... رجب رو فرستادم ولی پسر روح ا... خان گفته بود که لباس به سایز خانم نداره چند روزه دیگه بیاید... قرار بود که به رجب بگم بره که یادم رفت. انقدر که دامادی آقا هولکی شد... منیره خانم! خاک عالم به سرمون شد! حالا چیکار کنیم؟

چند ضربه به در اتاق زده شد.

آسیه که از اتفاق افتاده عصبی شده بود با عصبانیت گفت:

– باز کیه؟

در اتاق باز شد و فرنگیس عروس روح ا... خان پا به داخل گذاشت در حالیکه یک بسته هم در دستش بود. بدون معطلی گفت:

– این بسته رو علی نقی داد و گفته که قرار بوده رجب بیاد بگیره ونیومده. بهم گفت به احتمال زیاد درگیر کارا بودن و فراموش کرده... بیاین اینم لباس عروس... فقط ببخشید دیر شد. مگه آدم از دست این بچه ها فرصت میکنه به کارای دیگه هم برسه؟

آسیه خیز برداشت و بوس آبداری از صورت فرنگیس کرد. ناگهان چشم فرنگیس به عروس خانم افتاد که منیره در حال آرایش صورتش بود.

خنده ای کرد و گفت:

– نه به ملوک السلطنته که ماشالله هیکلش کم از عنایت ا... خان نمی آورد و نه به این عروس خانم ریزه میزه! هیچکی سر از کار عنایت ا... خان در نمیاره! انگار عروسش از ده سالگی دیگه رشد نکرده!

مادر زینب دومرتبه بران شد:

– عروس همش ده سالشه... یعنی چی رشد نکرده؟ یه دفه بگید دختر عقب مونده مونو بند عنایت ا... خانتون کردیم.

فرنگیس که از لحن خشن و شاکی فاطمه ترسیده بود گفت:

– به خدا خانم قصد توهین نداشتم... فکر نمیکردم عروس عنایت ا... خان ده ساله باشه!

زینب از لحظه ی ورود چندین بار شنیده بود که می گفتند:

– زن عنایت ا... خان کوچیک مونده و یا بچه ساله.

که هر دفعه مادرش با لحن تندی از او حمایت کرده بود! پس یک جای کار ایراد داشت! چرا مادرش این ایراد را ندید و با ازدواج زینب با مردیکه همسن و سال خودش بود موافقت کرد...

عروس را آماده کردند و یک چادر سفید گلدار روی سرش انداختند و به سالن بیرونی آوردند.

زنها دوره نشسته بودند. زینب به واسطه چادر چیزی را دقیق نمی دید . با ورود به سالن، دست زدن ها و کل کشیدن ها شروع شد و صدای دایره در فضا پیچید. آسیه دست زینب را در دست گرفته بود و او را به طرفی می کشید. بعد از اینکه زینب را روی صندلی نشاند، چادر را از روی سرش برداشت و زن ها یکی، دوتا وسط آمدند و مشغول رقصیدن شدند...

جلوی باغ را هم فرش کرده بودند تا مردها در آنجا بنشینند. با بلند شدن صدای خواننده از بیرون، زنها دست از دایره زدن کشیدند و با آهنگی که پری خماری می خواند، شروع به رقصیدن کردند. پری خماری رقاص و خواننده ی معروف مجالس آن زمان بود که در مجالس عروسی حاضر میشد و در قسمت مردها می خواند و می رقصید... رسم همین بود که رقاص زن را برای قسمت مردها می آوردند...

شام به همه چلو گوشت دادند. فاطمه با دیدن آن همه ریخت و پاش بادی به غبغب انداخته و از این وصلت تمام سلولهای تنش راضی بود.

عزت بانو خواهر عنایت ا... خان که سنش بیش از پنجاه سال بود مدیریت مجلس زنها را بر عهده گرفته بود. دستهایش پر بود از النگو و دست بندهای طلا و در گردنش هم یک زنجیرطلا به کلفتی بند انگشتان دست انداخته بود و در هر صحبتش دستش را چنان می چرخاند که تا چند نفر آنطرف ترش از صدای جرینگ جرینگ النگوهایش می فهمیدند که از همسر یکی از کارمندان دربار است و از طرز برخوردش با زنها معلوم بود که اخلاق نچسب و سر و زبان تندی دارد...

تمام مدت زینب پر بود از تشویش و اضطراب. احساس غریبی و بیگانگی با جمع حاضر می کرد. هر بار هم که به مادرش چشم می دوخت تا بلکه او با نگاهی گرم و مهربان او را آرام کند، فاطمه را میدید که چنان در حال فخر فروشی و تعریف از زندگی اش برای مهمانهاست که زینب بدون شک باور کرد که مادرش دچار توهم شده است.

عنایت ا... خان تا آخر مجلس نزد عروسش نیامد. بعد از اینکه مجلس جشن و سرور تمام شد و مهمان ها رفتند، عزت بانو به سمت فاطمه مادر زینب رفت و چیزی در گوشش گفت.

فاطمه هم با تکان دادن سرش حرفهای عزت بانو را تایید می کرد.

عزت بانو با چرخاندن چشمهایش اشاره ای به آسیه کرد. آسیه به سمت زینب آمد و چادر سفید را روی سر عروس خانم انداخت. دست دخترک بینوا را گرفت. دل زینب مثل گنجشک در باران مانده از ترس می لرزید. کسی هم حرفی به او نمی زد. مادرش هم انگار نه انگار که باید در کنارش باشد. بقدری از این وصلت مست غرور شده بود که وظیفه ی مادری اش را هم به باد فراموشی سپرده بود.

زینب از جا بلند شد و همراه آسیه راه افتاد. در همین موقع چند تا از زنها که دخترهای خواهر و از اقوام نزدیک عنایت ا... خان بودند، دایره زنان به دنبالشان راه افتادند.

آسیه زینب را به اتاقی برد.

زینب چشم گرداند. اتاق بزرگ بود با تزییناتی به مراتب زیباتر از اتاقی که لحظه ی ورود به آنجا رفته بودند. چشمش به یک دست رختخواب افتاد که در وسط اتاق پهن شده بود و لحاف با رویه ی مخمل زرشکی که رویش با مرواریدهای درشت تزیین شده بود.

با تمام بچگی و چشم و گوش بسته بودنش می دانست که آنشب باید پذیرای عنایت ا... خان باشد. در خیاط خانه دخترهای عقد کرده تا حدی چشم و گوشش را باز کرده بودند. کاری که در اصل مادرش باید انجام می داد.

بند دلش از دیدن آن رختخواب پاره شد. احساس تنها بودن مطلق کرد. اشک در چشمهایش حلقه زد. مادرش را مسبب این وضع می دانست ولی زبانش نمی چرخید که توهینی به مادرش بکند. صدای دست و دایره قطع شده بود و خوشحال بود از اینکه حداقل کسی در این شرایط مزاحمش نیست.

ناگهان صدای زنها را از پشت در شنید:

– بفرمایید... بفرمایید... مبارک باشه داداش... مبارک باشه دایی... بفرمایید آقا داماد، عروس خیلی وقته منتظره!

عنایت ا... خان تشریف آورده بودند. زینب دلش می خواست در آن لحظه دیوار از هم می شکافت و او داخل آن میشد. رعب و وحشت تمام هیکلش را گرفته بود. دستهایش یخ زده بودند و پاهایش توانشان را برای نگه داشتن جثه ی کوچکش از دست داده بودند.

ناگهان فکری به ذهنش رسید. با عجله گوشه ی قالی را بالا زد و تیمم کرد.

در خانه خودشان همیشه در طاقچه ی اتاقها جانماز می گذاشتند. با امیدواری چشم گرداند و جانماز کوچکی را گوشه ی طاقچه دید. آن را برداشت و شروع کرد به نماز خواندن...

اولین چهار رکعت را که خواند در اتاق باز شد و عنایت ا... خان، که بنا به توصیه ی مادرش قرار بود به او آقا بگوید، وارد اتاق شد.

زینب با عجله بلند شد و دومرتبه اقامه بست و تا جایی که توانست نمازش را طولانی کرد و چهار رکعت نماز را به یک ربع خواند. عنایت ا... خان لباسهای دامادی اش را در آورد و لباس های راحتی اش را پوشید. در گوشه ای نشست و لبخند به لب مشغول تماشای زینب شد. زینب سلام دوم را که داد از جا بلند شد تا چهار رکعت سوم را شروع کند که عنایت ا... خان مجالش نداد و به سمتش رفت و دستش را گرفت:

– چیکار میکنی خانم کوچولو؟

زینب چشمهایش را گرد کرد:

– دارم نمازای قضامو می خونم.

– حالا همین امشب باید نمازای قضاتو بخونی؟

زینب در حالی که نگاهش را می دزدید گفت:

– امشب شب اول ماهه ثواب داره!

ابروهای عنایت ا.. خان بالا پرید:

– کی گفته که امشب شب اول ماهه؟ امشب شب دومه!

زینب خونسردانه جواب داد:

– همه ی شبای خدا مثه همن. مهم اینه که میگن دختر هنوز خونه ی شوهر نرفته باید نمازای قضاشو بخونه!

عنایت ا... خان قهقهه ای زد و گفت:

– حالا میخوای از زیر وظایفت در بری یه چیزی... چرا از خودت فتوا می دی؟ باشه تو نماز بخون من هم وایمیستم تا نمازت تموم بشه! تا روز قیامت که نماز قضاهات طول نمی کشه!

زینب بی توجه به عنایت ا... خان اقامه بست و بیش از پنجاه مرتبه به رکوع و سجده رفت بطوری که در رکعت های آخر کمرش را از درد می گرفت و بلند میشد. عنایت ا... خان هم خونسرد به او نگاه میکرد و می خندید.

بالاخره صبر عنایت ا... خان بر خیرگی و لجبازی زینب غلبه کرد... زینب درد کمرش شدید شده بود و مجبور شد که سلام دهد. عنایت ا... خان عزمش را جزم کرده بود که تا صبح قیامت هم که شده روبروی دخترک بنشیند و منتظرش شود.

دومرتبه صدای دایره و تنبک زنها از پشت در اتاق بلند شد و صدای نه چندان خوشایندشان را با خواندن دوبیتی ها رایج ول کردند.

صدای بلند آواز خواندنشان زینب را کلافه کرده بود. جانماز را جمع کرد و با چادر گوشه ی اتاق نشست.

عنایت ا... خان به استرس دخترک بینوا پی برد. از جا بلند شد و به سمت در رفت. در اتاق را باز کرد و با صدای بلند و خشمگین گفت:

– آسیه... این اداها چیه در میارید؟ .... از شما بعیده خواهر که پا به پای این زنها اینجایید!

عزت بانو با یک دستش روی دست دیگرش زد و گفت:

– واااا! رسمه داداش... باید پشت در اتاقی که حجله بستن بزنیم و برقصیم... از همه مهمتر باید بدونیم عروسمون...

عنایت ا... خان به میان کلام خواهرش پرید و گفت:

– جمع کنید بساطتونو... خجالت بکشید. همه تون برید خونه هاتون! فردا تو پاتختی عروسو می بینید و از احوالش جویا می شید... بلند شین!

عنایت ا... خان به قدری ابهت داشت که با یک صدا بلند کردنش همه دست و پایشان را جمع کردند. آقای داماد به داخل اتاق برگشت و به سمت گنجه ی کنار اتاق رفت. در گنجه را باز کرد و یک کاسه از بیرون آورد و به طرف زینب رفت که هنوز چیزی نشده درد بدی در کمرش احساس می کرد. نگاه مهربانی به او انداخت:

– راحت شدی خانم کوچولو؟

کاسه را کناری گذاشت و دست هایش را دراز کرد و دخترک ده ساله را در آغوش کشید. فقط خدا می دانست که در آن لحظه دل زینب پر بود از رعب و وحشت!

چشم زینب به کاسه ی حاوی سکه های طلا افتاد. بغض بیخ گلویش گیر کرده بود. از این مرد که همسرش بود می ترسید .عنایت ا... خان سرش را نزدیک گوش زینب آورد:

– منو دوست داری یا این کاسه ی پر از سکه رو؟

در آن زمان اینکار یکی از راههایی بود که شوهر بفهمد زن او را به خاطر خودش قبول کرده است یا ثروتش...

زینب بیجاره داشت امتحان پس میاد... بغضش سنگین تر شد. ترکید و بین هق هقش گفت:

–نه تو رو دوست دارم نه این سکه ها رو... من ننه مو میخوام...

عنایت ا... خان که به تشویش زینب پی برد دستی به موهای بلندش کشید و گفت:

– از این به بعد من هم شوهرتم... هم ننه ت و هم دوستتم... نباید کنار من غریبی کنی... نا سلامتی زن و شوهریم.

و بعد بدون توجه به رضایتی یا نا رضایتی زینب او را به رختخواب برد و در آغوش کشید.

صبح روز بعد چشم که باز کرد عنایت ا.. خان را ندید. درد بدی زیر دل و کمرش میپیچید. اشکش از آنهمه دردی که شب قبل کشیده بود جاری شد. در اتاق باز شد و آسیه کاسه بدست وارد اتاق شد. گل از گل آسیه شکفته بود. به سمت زینب آمد:

– بیدار شدید خانم جان؟ مبارک باشه...! انشالله به پای هم پیر بشید!

در همان حال زینب از ذهنش گذشت:

– یعنی عنایت ا.. خان جوونه که قراره پا به پای من پیر بشه؟

آسیه قاشق حاوی ماده ای حلوا شکل را جلوی زینب گرفت:

– بخور خانم جان جون بگیری!

زینب نگاهی به قاشق انداخت و نگاهی به چشمهای آسیه کرد و آسیه جواب داد:

– کاچیه خانم جان... واسه تازه عروسا و زائو ها میدن... بخور جون بگیری! ایشالله کاچی بعدی رو موقع به دنیا آوردن یه کاکل زری بخوری!

به زور هم که شده بود چند قاشق به زینب کاچی داد.

آسیه در حالیکه از جا بلند شده بود تا از اتاق بیرون برود رو به زینب گفت:

– خانم جان حموم سر کوچه رو آقا گفتن خلوت کنن تا شما رو به حموم ببریم. الان براتون صبحونه میارم. بعدش با سمیه، دختر عزت بانو خانم میبریمتون حموم... نا سلامتی امروز پاتختتونه!

صبحانه که خورده شد، زینت را چند نفری به حمام بردند... دختر عزت بانو او را به کیسه کش حمام سپرد که تن و بدن زینب را ماساژ دهد و او را بشوید. او هم نامردی نکرد و چنان زینب را مشت و مال داد که تمام

جانش درد میکرد... سمیه چشمهایش را چهار تایی روی زینب باز کرده بود. مثل اینکه به او سپرده بودند تا هرگونه عیب و ایرادی را به گوششان برساند...

بعد از اینکه دلاک حمام زینب را شست، چند عدد گوجه و تخم مرغ روی سرش گذاشت... برای لحظه ای از خنکی که به بدنش رسید جگرش حال آمد.

عروس خانم را با سلام و صلوات به خانه برگرداندند و منتظر منیره ی آرایشگر شدند تا برای آرایش زینب بیاید.

مادرش هم از صبح همان روز نیست شده بود. چقدر زینب دلش میخواست که مادرش در کنارش باشد تا بتواند کمی با او در مورد شب قبل و عذابی که کشیده بود درد دل کند...

نیمه های مجلس پاتختی بود که مادرش مغرور وارد مجلس شد و به سمت زینب آمد. سر زینب را گرفت و بوسه ای بر پیشانی اش زد:

– رو سفیدم کردی دختر جان... مبارک باشه!

پاتختی هم با کل کشیدنها و دست زدنهای زنها و سرو صدای بچه ها به اتمام رسید. چقدر زینب خجالت زده شد که عزت بانو به هر مهمانی میگفت:

– عروسمون رو سفید بیرون اومد!

حرف مامان زیبا که به اینجا رسید به ساعت موبایلم نگاه کردم. از نه شب گذشته بود. سه روز از رفتن طاهر میگذشت و من هیچ خبری ازش نداشتم. طاهری که روزی چند بار زنگ میزد و حالمو میپرسید، سه روز بود که بی خبرم گذاشته بود.

دیشب که مامان زیبا بعد از خاطره هاش پیشم موند و امروز هم که من اومدم اینجا!

غرور وامونده ام هم اجازه نمی داد من بهش زنگ بزنم! درس هم که کلا این دو روز تعطیل. دلم هم مثل سیر و سرکه می جوشید که مبادا براش اتفاقی افتاده باشه.

روز اول از نبودش نه تنها ناراحت نشدم بلکه شاد هم شدم ولی از دیروز صبح دلتنگش شده بودم... باید اعتراف می کردم که در حال باختن شرط بودم و طاهر با همون ترفندهاش منو وابسته به خودش کرده بود. به قدری یک دنده و لجباز بودم که باختم رو قبول نداشتم.

از دیروز تا حالا چندین بار رفتارهای طاهر رو مرور کرده بودم، هیچ کجا غیر از کمی شیطنت مردونه که عاصیم کرده بود، باعث ناراحتیم نشده بود. باید اعتراف کنم که نسبت به داداش حسینم خیلی مسئولیت پذیرتر بود... حالا از خصلت یک دندگی و کمی خود راییش که بگذریم، روی هم رفته مرد قابل اعتمادی بود.

از جا بلند شدم که مامان زیبا گفت:

– کجا؟ شام درست کردم.

– ممنون باید برم!

– مگه نگفتی شوهرت رفته دبی کنگره .

آهی کشیدم که مامان زیبا چپ چپ بهم نگاه کرد:

– نکنه دلت واسش تنگ شده؟

سرم رو به زیر انداختم.

مامان زیبا دستمو گرفت و گفت:

– نمیخواد امشب بری خونه تون... همینجا باش میخوام از حالا به بعدشو واست تعریف کنم. تازه رسیدیم به اصل ماجرا....

.....

شب شام را دور هم خوردند! عنایت ا... خان هم که از صبح دیده نشده بود سر شام حاضر شد. با نگاهش به زینب لبخندی زد که تازه عروس از خجالت سرش را به زیر انداخت. اصلا باور نمیکرد این مرد قوی هیکل چهل و پنج ساله شوهرش است و باید شبها را با او سر کند.

در حال شام خوردن بودند که رجب به داخل اتاق آمد:

– عنایت ا... خان ... آقا زاده ها با ساره خانم همراه آقا رسول اومدن! هرکار کردم آقا رسول گفتن که باجناغشون شام منتظره و باید برن اونجا و داخل نیومدن...!

عنایت ا... خان گفت:

– به بچه ها بگو بیان داخل اتاق.

بعد از چند دقیقه دو پسر که یکی از زینب بزرگتر بود و یکی چند سالی کوچکتر، به همراه دختری که هم سن و سال زینب بود وارد اتاق شدند و سلام کردند.

عنایت ا... خان رو به زینب کرد و گفت:

– خانم... اینا بچه هام هستن... چند روز فرستاده بودم روستا پیش خانم باجی دایه شون تا مراسم تموم بشه!

با دست اشاره کرد:

– غلامرضا... ساره.... محمد علی.

رو به بچه ها کرد و گفت:

– این خانم از این به بعد جای مادرتونه... باید بهش احترام بذارید.

با در آمدن این حرف از دهن عنایت ا... خان همه به هم نگاه کردن... خنده دار بود که زینب ده ساله مادر آنها محسوب شود.

فرزندان عنایت ا... خان سر سفره نشستن. ساره در کنار زینب جا گرفت. به محض اینکه کنارش نشست. سرش را به سمت گوش زینب برد:

– تو زن بابامی؟

زینب با تکان سر گفت بله!

ساره ادامه داد:

– بابام گفته بود یه مامان جدید براتون میارم ولی تو که هم سن و سال خودمی... بابام یه همبازی واسم آورده عوض مامان...

عنایت ا... خان که به فاصله ی کمی از ساره نشسته بود چشم غره ای به ساره رفت که دخترک بیچاره رنگش پرید و لب به دندان گرفت. شام که تمام شد، عنایت ا... خان رو به همه کرد:

– زینب امشب خسته ست... من هم خوابم میاد... شب همتون بخیر.

و با نگاه به زینب فهماند که به دنبالش برود. وارد اتاق که شدند چشم زینب به رختخواب جمع نشده افتاد.

عنایت ا... خان گفت:

– رسمه رختخواب عروس تا یه هفته پهن باشه!

نگاهی به تارهای سفید روی سر شوهرش کرد و نگاهش به دستهای بزرگ و پهن او افتاد. چشمش به روی دستهای کوچک و ظریفش کشیده شد. در دلش گفت:

– ننه م میگفت سی سال از بابام کوچیکتر بوده!

آهی کشید و باز در دلش گفت:

– ولی ننه م وقتی عروس شد سنش زیاد بود ...

دومرتبه ترس به جانش نشست. به گوشه ی اتاق رفت و کز کرد. عنایت ا... خان که به ترس دخترک پی برده بود، به سمتش رفت و او را با دستهای قدرتمندش به آغوش کشید:

– از من میترسی؟

زینب مثل یک گنجشک باران زده سرش را تکان داد. عنایت الله خان چادر را از روی سر زینب برداشت:

– دیشب مجبور بودم...

پوف بلندی کشید ادامه داد:

– دلم نمیخواست اذیت بشی...

دست زینب را گرفت و او را به سمت رختخواب آورد. او را در آغوش کشید و سرش را به سینه ش چسباند و گفت:

– چند وقت دیگه واسه ماه عسل میریم کرمانشاه... رییس فرهنگ اونجا دعوتمون کرده! مادرتم با خودمون میبریم.

زینب نگاهی به چشمهای نه چندان درشت عنایت ا... خان کرد. مرد لبخندی به زنش زد و با مهربانی گفت:

– همین جا آروم بخواب زیبا خانم!

بعد از چند روز مرخصی عنایت ا... خان به اتمام رسید و مجبور شد که تازه عروسش را در خانه بگذارد و به محل کارش برود. تا لحظه ی آخر به ساکنین منزل سفارش می کرد که هوای زینب و مادرش را داشته باشند تا مبادا احساس غریبی کنند.

با خارج شدن عنایت ا... خان از منزل ساره به اتاقی آمد که همه مشغول خوردن صبحانه بودند. پسرها لباس پوشیده و عازم مدرسه بودند. از روزیکه زینب به منزل عنایت ا... خان آمده بود پسرها را فقط سر سفره دیده بود. اگر صمیمیتی با زینب نداشتند آزاری هم نداشتند و ناراحتش نمی کردند. بقیه زمانها یا به مدرسه رفته بودند و یا در اتاق هایشان مشغول مطالعه بودند. ساره دو سال از زینب بزرگتر بود و تا کلاس پنجم دبستان خوانده بود . در آن زمان درس خواندن زنها خیلی اهمیت نداشت و از طرفی ساره هم هر سال را با تجدید می گذراند. از این جهت عنایت ا... خان اصراری بر ادامه ی تحصیلش نداشت.

ساره به سمت زینب رفت و کنارش نشست. سرش را بیخ گوش زینب آورد:

– خودتو سیر نکن چیز بهتری واسه خوردن دارم...

زینب سرش را کنار کشید و با چشمان متعجب به ساره نگاه کرد.ساره ادامه داد:

– بیا بریم تو حیاط.

هر دو با هم به حیاط رفتند. ساره دست زینب را گرفت و او را به ته باغ برد. چشم زینب به یک اتاق بسیار بزرگ در ته باغ افتاد.

ساره گفت:

– انبارمونه... آقام هر چند وقت دستور میده که رجب بره از بازار کلی مواد غذایی بخره و بیارن اینجا . همیشه رجب با چند تا گاری بر می گرده و چند تا کارگر میگیره تا مواد غذایی رو گاریها رو به اینجا بیارن. آقام خیلی پول داره همه چی تو خونه مون هست. فکر نمی کردم زن آقام تو بشی.

زینب سوالی به ذهنش رسید و به میان کلام ساره پرید:

– مادرت کجاست؟

ساره نگاهی به زینب انداخت. میخواست بفهمد که میتواند به این زن پدر هم سن و سالش اعتماد کند یا نه؟ با صدای خیلی آرامی گفت:

– دارو المجانین... از پارسال بردنش. همش جیغ میزد و خودشو میزد. ولی بابام به کسی نگفته تو هم به روت نیار... باشه؟

زینب سرش را تکان داد. ساره پیرهنش را بالا زد و از داخل جیب شلوارش کلیدی در آورد و در انبار را باز کرد. زینب از دیدن آن همه کیسه برنج و مواد غذایی مات و مبهوت مانده بود. ساره دستش را گرفت و به ته اتاق برد. جعبه هایی را که روی هم چیده بودن به زینب نشان داد:

– اینا قند نبات یزده... خیلی خوشمزه ست. میخوای بخوری؟

زینب که تا حالا اسم قند نبات یزد به گوشش نخورده بود با اشاره ی سر گفت:

–آره.

ساره دست کرد و یک کله قند گرفت و گفت:

–بیا بریم.

ساره، زینب را به سمت شیر آب پشت درختِ ته باغچه کشاند . سر کله قند را زیر شیر قرار داد و روبه زینب کرد:

– دهنتو بذار زیرش.

زینب همان کار را کرد... ساره کمی شیر آب را باز کرد و بعد از چند لحظه آب شیرین بود که به دهن زینب سرازیر می شد و واقعا هم قندش ، قند نبات بود.

هنوز کله قند سوم را زیر شیر نگرفته بودند که رجب مچ هر دوی آنها را گرفت.

رجب با دیدن ساره و زینب و قندهای در دست آنها محکم روی دستش زد:

– دَدَم وای... اگه آقا بفهمه!

زینب رنگش پرید و قند را را داخل باغچه انداخت و به سمت چادر گلدارش که جلوی در انبار افتاده بود رفت و آن را سرش کرد. رجب که به ترس زینب پی برده بود گفت:

– خانم جان همش تقصیر این ساره خانمه... بار اولش نیست.

ساره با چشم سفیدی می خندید! انگار بار اولش نبود که او را در حال شیطنت می دیدند...

زینب چادرش را جمع کرد و غمگین به اتاقش رفت... لباس هایش را درگنجه چیده بود. درِ گنجه را باز کرد و عروسک پارچه ای اش را از لابه لای لباسه ا در آورد. چهار زانو روی زمین نشست و عروسکش را روی پایش گذاشت. چادر را روی عروسک کشید و شروع کرد به بازی با او. و مثلا خواباندنش. این سرگرمی بهتر از شرارت های ساره بود! حد اقل از استرس و دلهره خبری نبود.

به قدری محو خواباندن عروسکش بود که حضور شوهرش را در اتاق متوجه نشد. با صدای عنایت ا... خان که میگفت:

–زیبا خانم چکار میکنی؟

سرش را بلند کرد. چادرش را بیشتر روی پایش کشید تا مبادا عروسکش دیده شود. عنایت ا... خان به سمت زینب رفت و چادر را از روی پایش کنار زد و با دیدن عروسک بمب خنده اش منفجر شد. زینب را را در آغوش گرفت و از روی زمین بلند کرد و گفت:

– زیبا خانم تو الان بزرگ شدی... شوهر کردی...صحیح نیست عروسک بازی کنی. انشاا... تا چند سال دیگه بچه ی خودتو روی پات میذاری...

زینب که از خجالت گونه هایش گرم شده بود. سرش را بین گردن و شانه ی عنایت ا... خان گذاشت و آهسته گفت:

– باشه...

***

بعد از دو هفته که از مراسم ازدواج زینب گذشت، همراه عنایت ا... خان به کرمانشاه رفت و چقدر رییس فرهنگ آنجا متحیر شد که فهمید دوست دوران جوانی اش همسری به این کم سن و سالی دارد!

عنایت ا... خان تمام تلاشش را می کرد تا به عنوان یک حامی و همسری مهربان در کنار زینب باشد. دل به دل این زن کوچک می داد و برای او هم شوهر بود و هم دوست...

کم کم زینب به حضور عنایت ا... خان در کنارش عادت کرد. روزها سرگرم بازی و شیطنت با ساره می شد و شب ها نقش همسری بازیگوش را برای عنایت ا... خان بازی می کرد و این مرد چهل و پنج ساله را پر از شور و شعف می کرد... مادر زینب هم روز به روز از وصلت زینب با عنایت ا... خان قوامی راضی تر می شد و باد غرور به غبغب می انداخت...

هنوز یکسال از ورود زینب به منزل عنایت ا... خان نگذشته بود که ساره هم به عقد یکی از کارمندان جوان اداره ی فرهنگ در آمد. زمانیکه زینب شوهر بیست ساله ی ساره را با همسر خودش مقایسه میکرد خنده ای بر لبانش از این تفاوت می نشست و در دلش می گفت:

– درسته که آقا از من خیلی بزرگتره ولی مرد خیلی خوبیه! هوامو داره! همه چی برام میخره ولی شوهر ساره همش بهش می گه باید اول زندگی صرفه جویی کنی.

استدلال هایش هم در خور سن و سالش بود.

یک روز زینب با کمر درد و دل درد از خواب بیدار شد و احساس کرد مسئله ای غیر قابل باور رخ داده است. اشک در چشم هایش جمع شد و فکر می کرد به بیماری لاعلاجی دچار شده است.

تا زمان باز گشت عنایت ا... خان خودش را در اتاقش به بهانه ی سردرد حبس کرد و اشک ریخت . وقتی عنایت ا... خان از اداره ی فرهنگ بازگشت و جویای حال زینب شد آسیه با نگرانی گفت:

– آقا... خانم از صبح از اتاق بیرون نیومدن و همش گریه می کنن که سرم درد میکنه!

عنایت ا... خان خود را با عجله به اتاق رساند و زینب را دید که گوشه ی دیوار سر در گریبان نشسته است. وقتی به سمتش رفت، زینب سر از روی زانوهای به بغل کشیده ش برداشت و با بغض گفت:

– من درد بی درمون گرفتم. دارم می میرم.

عنایت ا... خان به زینب نزدیکتر شد و با دیدن لکه های خون در جلوی پیراهنش خنده ی بلندی کردو از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه آسیه به اتاق آمد و بدون حرفی به زینب کمک کرد که لباسهایش را عوض کند.

بعد از گذشت دقایقی عنایت ا... خان به اتاق برگشت و چشمش به زینب افتاد که لباسهایش را عوض و در گوشه ای کز کرده است.

عنایت ا... خان زینب را روی پای خودش نشاند و دستی به سرش کشید:

–زیبا خانم... زیبا خانم... اینکه درد بی درمون نیست که توگرفتی! چرا الکی خودتو ناراحت میکنی؟ چرا به مادرت نگفتی که بیاد و برات توضیح بده؟

زینب در حالی که بغضش را می خورد گفت:

-به ننه م نگفتم... میترسیدم حرص بخوره!

عنایت ا... خان تمام زیر و بم مسائل مربوط به زنانگی را برای زینب توضیح داد. وقتی لبخند شادی را بر لب زینب دید گفت:

-پاشو خانم! بریم نهار بخوریم که خیلی گرسنه م. به رجب میگم فردا اوستا بنا خبرکنه و تو زیر زمین خزینه بسازن که مجبور نشی یه سره تو راه حموم باشی و برات حرف در بیارن. پاشو زیبا خانم.

چند روز بعد رجب به دستور عنایت ا... خان عمل کرد و در زیرزمین خانه چند حوضچه درست کردند تا زینب برای حمام کردن راحت باشد. آنجا هم شد یکی از مکانهای تفریحی زینب و ساره عقد کرده که به هر بهانه ای به آنجا میرفتند و آب بازی میکردند.

***

نگاهمو رو صورت مامان زیبا چرخوندم. اشک تو چشماش جمع شده بود. خودم هم حالم خوش تر از اون نبود. دلم واسه طاهر تنگ شده بود. تمام مدتی که مامان زیبا از مهربونی عنایت ا... قوامی میگفت دلم به سمت طاهر پر میکشید. دیگه به خودم که نمی تونستم دروغ بگم!

از روزیکه رفته بود نه زنگ زده بود و نه پیام داده بود. ایمیل هم نفرستاده بود. تو اون خونه بدون حضور طاهر دلم طاقت نمی آورد. به هر طرف نگاه میکردم یه خاطره از شیطنتهاش و سر به سر من گذاشتناش بود. با بچگی و دلایل بی منطقم اونو از خودم رنجوندم.

دستمو دراز کردم و دست مامان زیبا رو گرفتم. بغضم ترکید و اشکام رو گونه ام جاری شد.

مامان زیبا هم به اشکاش اجازه داد رو صورتش بریزه:

-آقا خیلی خوب بود. اجازه نمی داد آب تو دلم تکون بخوره. کم کم بزرگ شدم و اون درتمام مراحل زندگیم مثل یه کوه پشتم بود. به من میگفت تو سوگلی سالهای پیری منی. عین سوگلیش هم با من رفتار میکرد. به مادرم خیلی احترام میذاشت. بچه هاش اجازه نداشتن به من تو بگن. حسرت هیچی رو تو دلم نذاشت. گاهی وقتها زیبا خانم صدام میکرد و بعضی اوقات بهم میگفت سوگلی. هر شهری که می رفت منو با خودش میبرد. کم کم بزرگ شدم و یه زن کاملی شدم.

آهی کشید و گفت:

–« وقتی منیره میومد خونه مون و صورتمو اصلاح میکرد آقا میگفت سوگلی چه خوشگل شدی! سعی میکرد یه سری جوک و حرف با مزه داشته باشه که وقتی کنار منه احساس نکنم شوهرم پیره. بارها از من میپرسید:

–سوگلی از ازدواج با من پشیمون نیستی؟

شاید اون اوایل ازدواج از حضور آقا معذب بودم و نمی فهمیدم زن و شوهری چیه ولی وقتی به بلوغ رسیدم همه چی واسم معنی پیدا کرد. نگاه های عاشق آقا، دستهای مهربونش و نوازشها و آغوش گرمش همه و همه باعث آرامشم شد... »

با لبخند به نقطه ی نامعلومی خیره شد و گفت:

– فر زدن موها تازه مد شده بود. نه مثه الان که میرن آرایشگاهو بیگودی مخصوص میپیچن... پارچه ها رو باریک باریک میبریدیم و شب سرمونو خیس میکردیم و موهامونو به تکه های خیلی کوچک تقسیم میکردیم و دور پارچه ها می پیچیدیم و شب میخوابیدیم. روز بعد که موها خشک میشد و پارچه ها رو باز میکردیم، موهامون فر فری میشد. اولین باری که اینکارو کردم چهارده ساله بودم. تازه موهامو باز کرده بودم و مشغول پوشیدن لباسی بودم که با آقا از آبادان خریده بودیم.

مامان زیبا با صدای بلند خندید و گفت:

–«در اتاق بیهوا باز شد و آقا داخل اومد. دست بردم به سمت روسریم. از موقعیکه بالغ شده بودم. شرم و حیا رو بیشتر احساس میکردم. از حال و هوای بچگی در اومده بودم و شیطنت نمیکردم .

بین راه آقا دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید. منو تو بغلش گرفت و زیر لب گفت:

–چقدر زیبا شدی سوگلی... همیشه موهات اینطوری باشه.

–هرچی من پا به دنیای جوونی میذاشتم و آقا وارد دنیای میانسالی میشد، عشق و علاقه مون افزایش پیدا می کرد. تا شبها دستش به دور کمرم حلقه نمیشد و سرمو رو سینه ش نمیذاشتم، خواب به چشمم نمیومد.

روزها میگذشت و من هر روز زیباتر میشدم. آب زیر جلدم رفته بود و واسه خودم یه زن کاملی شده بودم.

مادرم هم با ما زندگی میکرد. واسه بچه دار شدن خیلی دوا و درمون کردیم ولی فایده ای نداشت. عشق به آقا اونقدر تو جسم و روحم رسوخ کرده بود که هیچوقت احساس نمیکردم نیاز به یه بچه هم دارم. آقا تو زندگی واسم چیزی کم نمی ذاشت که احساس کمبود کنم. چند بار هم گفت:

–سوگلی اگه دلت بچه میخواد بیا بریم یکی از پرورشگاه بگیریم.

منم میگفتم:

– نه ... واسه چی؟ همینطور خیلی هم خوشیم!

بعدش هم اونقدر خوشبختی بچه هاش برام مهم شده بود و احترام متقابل بینمون بود که با همه ی کم سن و سالیم فکر می کردم ازشون بزرگترم!

آقا سالهای آخر خدمتش، به کربلا و نجف مامور شد تا مدیر مدرسه بچه های ایرونی ای بشه که پدر یا مادرشون توسفارت بودن. من و مادرم هم با آقا رفتیم.

بهترین سالهای عمرمو اونجا بودم. حسابی تپل شده بودم و این آقا رو حساس کرده بود که رو حجابم سخت بگیره حتی واسم دستکش خریده بود و می گفت:

–سوگلی میری بیرون دستکش دست کن. نمیخوام مردای غریبه دستای سفیدتو ببینن.

منم وقتی میخواستم شیطنت کنم میگفتم دستکشارو گم کردم.»

نفس عمیقی گرفت و رو به من گفت:

– «حورا جان روزهایی که با آقا داشتمو از یادم نمیره. هر شب دوره شون میکنم. ولی چشم مردم نذاشت که زندگیمون به آخر برسه... بیست سالی رو با آقا زندگی کردم. یه روز زن همسایه مون که ایرانی بود واسه گرفتن پیاز به خونه مون اومد. وقتی دامن کوتاه من و موهای فر شده مو دید و نگاهی به دور خونه انداخت و متوجه شد هیچ کم و کسری ندارم، آهی از سر حسرت کشید و گفت:

–خوش به حالت زینب چقدر شوهرت دوستت داره!

همون شد که فردای همون روز کپسول گاز پیک نیک بترکه و آشپزخونه با وسایلش داغون بشه. آقا هم تو مدرسه سکته کنه و هنوز به بیمارستان نرسیده عمرشو بده شما...

نمی دونی وقتی خبر فوت آقا رو بهم دادن چه حالی شدم. دنیا پیش چشمم تیره و تار شد. روزی چند بار از گریه غش میکردم و بهم سرم میزدن. آقا رو نجف دفن کردیم. با مادرم به ایران اومدیم. مادرم چند سال بعد از فوت آقا از دنیا رفت و منو تنها گذاشت.

ارثیه آقا رو به خواست خودم بین بچه هاش تقسیم کردن. من موندم حقوقش و مقداری پول... چند سال قبل هم که دیدم حقوقش خرج زندگیمو میده، پولشو واسه بچه های بی سرپرست خرج کردم.»

مامان زیبا چنان از عشق و علاقه و دلتنگیش واسه عنایت ا... خان میگفت که بی اختیار گریه م شدت گرفت. یه دختر ده ساله درک و شعورش از من بیست و پنج ساله بیشتر بود! اون تونسته بود یه زندگی توام با عشق رو

کنار یه مرد همسن پدرش تجربه کنه ولی من زندگی رو به کام خودم و طاهر زهر کرده بودم. برای عوض کردن جو موبایلم رو برداشتم و گفتم:

– میشه یه عکس یادگاری با هم داشته باشیم؟

وقتی دیدم مامان زیبا داره موشکافانه نگاهم می کنه، سرمو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

–منم دلم واسه شوهرم تنگ شده!

مامان زیبا از جاش بلند شد و روی مبل کنارم نشست و سر منو رو سینه ش گذاشت و گفت:

–فهمیده بودم که تو هم نتونستی هنوز شوهرتو بپذیری... اینایی که گفتم داستان نبود مادر جان... زندگی خودم بود که بهت بگم. سن و شکل و ظاهر چیزی نیست که تو علاقه زن و شوهری خیلی مهم باشه. مهمه ولی نه تا اون حد که زندگیتو به خاطرشون ببازی...

دیگه برام مهم نبود که طاهر ازم سیزده سال بزرگه و قیافه ش چطوریه و تیپش چطوریه... دلم واسش یه ذره شده بود.

مامان زیبا با لبخندی گفت:

– حالا که هر دوتامون چشم و دماغمون قرمزه توی عکس قشنگ تر می افتیم.

و من تازه متوجه شدم که خودمو با گریه جلوی مامان زیبا رسوا کردم. اشکامونو پاک کردیم و درحالی که دست در گردن هم انداخته بودیم و گوشی توی دست من بود رو به لنز دوربینش لبخند زدیم.

***

یک هفته گذشته بود، داستان مامان زیبا تموم شده بود و رسیده بودیم به درد و دل هاش از زندگی و گلایه هاش از روزگار، نه اینکه برام جذابیت نداشته باشه! اما چون از هیجان اولیه ام کم شده بود، نبود طاهر بیشتر به چشم می اومد.

از عصر که به حسین زنگ زدم و اون هم از طاهر خبر نداشت دچار استرس بدی شدم. انگاری دل و روده ام تو حلقم اومده بود. هر چقدر خودمو سرگرم کردم فایده ای نداشت. دلشوره ی بی صاحاب افتاده بود به جونمو ولم نمی کرد. البته همچین بی صاحب هم نبود! برای طاهر دلواپس بودم. همسری که همسر بودنش رو جدی نگرفته بودم. و به خاطر یه حس بچگانه رنجوندمش.

مستاصل روی مبل خودم رو پرت کردم و با بغض گفتم:

– خدایا! یه وقت نزنی ضایعم کنی دست از پا دراز تر برگردم خونه ی بابام! قول می دم طاهر بیاد دیگه دختر خوبی بشم.

بعد چشمامو ریز کردم و گفتم:

– حالا که کسی بینمون نیست، ولی قبول داری خود طاهر هم مقصر بود؟ آخه من هی بهش می گفتم ....

حرفمو با یه آه دردناک قطع کردم و با لب و لوچه ی آویزون گفتم:

– حالا که منو جز آدمیزاد حساب نکرده و رفته! دیگه چه فرقی می کنه کی مقصره؟!

با شنیدن صدای زنگ، به هوای این که مامان زیباست از روی مبل بلند شدم و به سمت آیفون رفتم. اما با دیدن تصویر طاهر جیغ خفه ای از خوشحالی کشیدم و خواستم دکمه ی در باز کن رو بزنم، ولی به موقع جلوی خودم رو گرفتم و بدون باز کردن در به سمت اتاق خواب دویدم، می دونستم طاهر کلید داره.

فرصت زیادی نداشتم فقط موهامو شونه زدم و مرتبشون کردم و رژ لبی صورتی کمرنگی هم روی لب هام کشیدم و پیراهن گشادم رو با تی شرت و شلوارک راحتی عوض کردم. و به سمت در هال قدم برداشتم اما قبل از اینکه بهش برسم خود طاهر در رو باز کرد و وارد خونه شد.

مثل همیشه با انرژی! تیشرت پرتقالی و جین سورمه ای تنش بود و کیف سامسونت هم به دستش.

تمام گلومو بغض گرفت. نه می تونستم بهش سلام کنم و نه اینکه از اونجا برم. دلم براش به اندازه ستاره های آسمون تنگ شده بود. این بی خبری حقم نبود. نیشش رو تا بناگوش باز کرد:

– سلام خانومی!

تو چشماش نگاه کردم، پرده ای از اشک جلوی دیدمو گرفت. دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم و زدم زیر گریه. طاهر با دستپاچگی کیفش رو کنار پاش رها کرد و به سمتم اومد و منو در آغوشش گرفت و شروع کرد به پرسیدن سوال هایی که نشون می داد اصلا به روی خودش نمیاره که یک هفته منو بی خبر گذاشته!

– چی شده؟ .... کی اذیتت کرده؟ .... من نبودم کسی اینجا بود؟ .... تو دانشگاه برات اتفاقی افتاده؟ ...

نفس عمیقی کشیدم و برای بستن دهنش گفتم:

– نه.

لحنش نگران تر شد:

– پس چی شده که این طور داری گریه می کنی؟ دختر تو که منو نصفه عمر ...

– نگرانت بودم.

نوازش دست هاش روی موهام متوقف شد. یهو نگرانی های عالم ریخت توی قلبم، نباید این حرفو می زدم؟!

دست هاش روی بازوهام نشست و کمی منو از خودش فاصله داد و با چشم های درشت شده گفت:

– درست شنیدم؟ .. نگران من؟

حس کردم خون به گونه هام دوید. سرم رو پایین انداختم و گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم. با صدای خندونی گفت:

– ای جونم!

و یهو محکم منو به آغوش کشید، طوری که سرم محکم خورد به قفسه سینه اش و استخون هام ترق ترق صدا دادن. اگر بحث دلتنگی و هیجان لحظه اش نبود، با دیوار یکیش می کردم. ولی خودداری کردم تو ذوق جفتمون نخوره که باز یه هفته ی دیگه گم و گور نشه!

در حالی که با دیو بازی تمام داشت منو به شیوه ی خودش در آغوش می کشید شروع کرد به بازگو کردن تمام کارهای خاک بر سریش! و جملاتی از این قبیل:

– خانومی مغز فندقی من، من از کجا تپلی مثل تو پیدا کنم (چقدر هم که من تپلم !!!!) .... لبات مثل .....

و جمله های دیگه ای که پیدا کردن ربطش به اون لحظه کار تقریبا ناممکنی بود! و آخر حرف هاش هم اضافه کرد:

– میدونم گله داری و از من شاکی هستی ولی لازم بود برم ... باید تنهایی فکر می کردیم ... هر دوتامون. باید فکر می کردی، تا بفهمی وابسته شدی یا دلبسته. منهم باید عادت میکردم که دوری از تو چه به سرم می یاره.

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

– یک لحظه فراموشت نکردم. از جلوی چشمم دور نرفتی. لحظه ای اسم قشنگت از ذهنم پاک نشد.

در حالیکه تو آغوشش فس فس می کردم و بینیمو به پیرهنش می مالیدم گفتم:

– اونوقت خودت تنهایی باید در مورد هر دوتامون تصمیم میگرفتی؟ مثل همیشه ؟ خودت فقط مهم بودی؟ اصلا تا حالا فهمیدی چرا دوستت نداشتم؟ چون تو خودخواهی. همیشه متکلم وحده هستی. هیچوقت به نظر طرف مقابلت احترام نمیگذاری. فکر نکردی اگه بهت عادت هم کرده باشم ممکنه نگرانت بشم. اونوقت به من میگی مغز فندقی. حداقل این فندق تو سر من میگه کسی رو نگران خودم نکنم.

ازش جدا شدم و به سمت اتاق رفتم. صداش می اومد که میگفت:

– اه اه لباسمو دماغی کرد.

خب منم دل دارم دیگه! یهو دلم خواست خودمو لوس کنم.ساکمو از داخل کمد برداشتم و چند تکه لباس توش انداختم. حالا از شدت هیجان و همین طور ناراحتی به خاطر این همه دوری که آقا از سر درایتشون موجب شده بودن اشکهام هم شر شر از گونه هام پایین می اومد و نداجون میگفت حالا کجا میخوای بری؟ حالا چطوری میخوای بعد از چند روز ندیدن دوباره نبینیش.

با عصبانیت گفتم:

– ندا خفه. خفه که از دست تو هم دلم خونه.

چند تکه لباس و چند تا کتابو چپوندم تو ساک. مانتو شلوارمو پوشیدم و فین فین کنان از اتاق بیرون اومدم.

طاهر روبروی تلویزیون روی مبل نشسته بود. سرشو به مبل تکیه داده بود.یه دستشو تو سینش بغل کرده بود و با دست دیگه اش چشماشو گرفته بود.

با شنیدن صدای فس فس من دستشو از رو چشماش برداشت و سرش رو بلند کرد. با دیدنم اول تعجب کرد ولی بعد که دید دارم به سمت در می رم به خودش اومد و سریع به سمت در رفت و راهمو سد کرد و با تعجب گفت:

– کجا؟

با فخ فخ و فین فین گفتم:

– صلاح دیدم مدتی از هم دور باشیم تا فکر کنیم.

ابروهاشو بالا داد و گفت:

– اونوقت تو با کی این صلاحو دیدی؟

اخم کردم و خیره تو چشماش گفتم:

– با خودم و نداجون

دست به سینه شد و گفت:

– ندا جون دیگه کیه؟ پس بگو خانم مشاور هم دارن.

و در حالی که با خودش غر غر می کرد گفت:

– هی میگم این چرا مثل هوای بهاری مودش عوض میشه و با خودش می جنگه. نگو یکی بهش خط میداده.

و با تحکم گفت:

– ندا کیه؟

بهش زل زدم و حرفی نزدم. با خودم گفتم باز این چی بود از دهنت پرید حالا چطور میخوای حالیش کنی که ندا خود درونته؟ فقط همین مونده که فکر کنه دیوونه ام!

دوباره بلند تر گفت:

–گفتم ندا کیه؟

بدون اینکه نگاه خیرمو از تو چشمهای گشادش بردارم گفتم:

–دوستمه. حرفی هست؟

– نگو که از دوستای دانشگاهته که به خدا یک کاری میکنم همین ترم از دانشکده به علت دخالت در زندگی دیگران اخراجش کنند.

با خیرگی گفتم:

– همتون همینطوری هستین. تو بیشتر .فقط قدرت نمایی میکنید و تواناییهاتونو به رخ میکشید. از اخراج اون بدبخت چی گیر تو میاد. من که دارم میرم چه ندا اخراج بشه چه نشه.

نفسش رو فوت کرد و با کلافگی گفت:

– باشه! باشه! حق با توست. یک کم تند رفتم.

منم که باز بهم میدون دادن!! با پررویی ادامه دادم:

– یک کم؟ همیشه تند میری. اصلا حورا کیلویی چنده؟ استاد دانشگاهی قبول. جز بهترینها هستی، قبول. سالی چند بار مقاله هات تو کنگره های خارجی قبول میشه قبول. پولداری قبول. خوش تیپی قبول. دخترها واست می میرن قبول. ولی اینها هیچکدوم دلیل نمیشه که تا این حد خودشیفته باشی. اونم جلوی من. جلوی زنت. ندا ساکت،ناسلامتی زنت بودم. ندا خفه، همسرت بودم. خیر سرم قرار بود مادر بچه هات بشم. محرم اسرارت بشم. ندا بمیـــــر.

این حرفهای من نبود که میزدم. ندا اختیارو از دستم گرفته بود و مثل وروره جادو حرف میزد و منهم هی وسط حرفام میگفتم ندا خفه.

طاهر با هشت تا چشم بهم نگاه میکرد. سر در گم بود از این حرفهای من و ندا خفه هایی که میگفتم. کم کم تعجبش جاشو به یک لبخند گله گشاد تو صورتش داد. قیافش مثل قورباغه ای شده بود که دهنشو باز کرده بود تا پشه بگیره.

بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید و گفت:

–آی قوربون این ندا خوشگله بشم. یادم باشه که این ترم به استاداش بگم که یک بیست گنده پای برگه هاش بزنند.

اخم کردم و گفتم:

–دست به من نزن. میخوام برم.

دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

– نه دیگه. مگه تو گوش به فرمان ندا جونت نبودی؟ همونکه چند ماهه تو رو روانی کرده منم عاصی. ولی خودمونیم ها! این آخر کاریها رو همه خطاهاش با این حرفاش ماله بتنی کشید.

با سماجتی مصنوعی گفتم:

– طاهر ولم کن میخوام برم.

با لحن شیطونی گفت:

– کجا خانم خانوما. مگه شهر هرته که همینطوری شوهرتو. بابای بچه هاتو ول کنی و بری؟ خیر سرم زنمی. همسرمی. مادر بچه هامی.

اومدم که از دستش در برم که دست انداخت زیر زانوهام و منو بغل کرد. یک دستش دور شونه هام بود و یک دستش زیر زانوهام. مثل موقعیکه خواب بودم و بابایی منو به سمت اتاق خواب می برد تا رو تختم بذاره. طاهر هم دقیقا همین کارو کرد و به سمت اتاق خواب راه افتاد.نالیدم و گفتم:

– طاهر!

با تحکم گفت:

– ساکت! بازی دیگه تعطیل. تا حالا به دلت راه اومدم که نگی طاهر پیره، بی هیجانه، خشکه و رسمی و هزار تا اراجیف دیگه که پشت سرم به حسین گفته بودی تا بهم جواب بله رو ندی.

تو دلم چهار تا بد و بی راه مثبت هجده به حسین خواهر فروش خائن دادم. طاهر با شیطنت ادامه داد:

– دیگه باید زندگیمونو شروع کنیم. نه من دیگه عمرم قد میده که ناز تو رو بکشم و نه جون لاغر مردنی تو که هی به خاطر دوری از من گریه کنی.

یکی زدم تو سینه اش و گفتم:

– اصلا هم اینطوری نیست.

قهقه ای زد و گفت:

– ازم نخواه که ندا جونو به حرف بگیرم.

باز هم اینبار حرف حرف طاهر بود مثل همه موقع های دیگه. یکماه تا اتمام شرطمون مونده بود و من دوست داشتم این یکماه دیگه هم بگذره بعد بهش بگم نمی خوام ازش جدا شم و شرط رو باختم ولی باز هم طاهر تصمیم گرفت که پنج ماهه این شرط تموم بشه. منو رو تخت گذاشت و خودش هم روم خیمه زد.

در حالی که لبخند به لب هام دویده بود گفتم:

– بروکنار. هنوز من به تو علاقمند نشدم.

اون هم با نگاه خندون گفت:

– یک درصد خیال کن که منم تو رو به خاطر عدم علاقه ات، طلاق می دم.

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

– حتی اگر دوستت نداشتم؟

– حتی اگر دوستم نداشتی.

لب هامو جلو دادم و گفتم:

– خیلی خودخواهی تو قول دادی.

– آره من خودخواهم. می خوام زیر قولم بزنم.

– طاهر؟

ابروهاشو تو هم کشید:

– کوفت. مرض . حناق.پنج ماهه داره جلوم دلبری میکنه و عشوه میادو واسم خط و مرز تعیین میکنه و من میگم باشه اشکال نداره. بچه است میخواد بازی کنه. مگه زندگی شوخیه که سرش شرط بندی کنیم. از امشب بازی تعطیل تو هم باید بزرگ بشی. بیست و پنج سالته. زنهای قدیم تو بیست و پنج سال بچه هاشون هم وقت ازدواجشون بود! اونوقت ما هی باید ناز خانومو بکشیم و ماهی چند بار به اعترافاتش گوش بدیم و به روی خودمون نیاریم. تازه نوشته های دفتر خاطراتشم به کنار....

هین بلندی کشیدم و حرفشو قطع کردم:

– دفترم دست توئه؟ کی به تو اجازه داد تا اونو بخونی؟

با لبخند کش اومده ای گفت:

– نوید جون.

با بی حواسی گفتم:

– نوید جون دیگه کیه؟

در حالی که به خنده افتاده بود گفت:

– یه چیزی تو مایه های ندا جون. بعدشم آدم تو دفتر خاطراتش خاطره مینویسه! نه اینکه عطسه و سرفه هاشو!

خواستم از خودم دفاع کنم که طاهر انگشتشو گذاشت روی لبم و گفت:

– هیسسس

و این یعنی باز هم حرف حرف طاهر.

صورتش مماس با صورتم شد با مهر داغی که بر لبهام گذاشت من هم سکوت کردم. نمی دونم! شاید حق با طاهر بود. البته خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که شرط گذاریم شب خواستگاری کار بچگانه ای بود. اما نمی خواستم این تصویر توی ذهن طاهر بمونه که من همیشه بچه می مونم.

اختیارمو دادم دست دلم، دستم رو پشت گردنش بردم و به موهاش چنگ زدم. سرش رو کم عقب برد با تمنا به چشمهای مست وخمارم نگاه کرد. فهمیدن اینکه چی می خواد سخت نبود حرفی نزدم درسته موافق نبودم ولی بی میل هم نبودم.

تا اینجای کار هم با گوشه کنایه های مامان آش نخورده و دهن سوخته شده بودم. شرطو هم باخته بودم باید پای حرفم می ایستادم از اول هم شرطمون همین بود.

بوسه ریزی به گردنش زدم و لبخندش عمیق شد و قیافه اش رو با مسخره بازی شبیه به آدم های بیش از حد بی طاقت نشون داد و بعد لبهام مهمون بوسه های داغ و آتشینش شد. با بوسه سوم یا شاید هم چهارم من هم کاملا وا دادم...

.... چشم هامو باز کردم و روی تخت نشستم. با متوجه شدن این موضوع که لباسی به تن ندارم ملحفه رو دورم پیچیدم. سردم شد و مور مورم شد، یاد شب گذشته افتادم. شب که چه عرض کنم سحر گذشته. همش تقصیر این ندای درون بی شعورم بود که باعث شد بی سیرت بشم.

باز صداش تو سرم پیچید:

– حالا نه اینکه خودتم بهت بد گذشت! اون موقع که وسط عشق و حال بودی ندا کیلو چند بود؟ وجدانت کجا بود؟!

سرم رو تکون دادم تا از خوددرگیریم خلاص شم. به سمت راستم نگاه کردم طاهر کنارم به آرامی خوابیده بود. به صورتش خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

– مردک خبیثِ ... من!

لبخندی روی لبم نشست که با بلند شدن صدای شکمم از بین رفت. گرسنه ام بود. دیشب نگذاشت شام بخوریم. من نمی دونم این همه طاقت رو از کجا آورده بود!

هرچی من بد و بیراه میگفتم اون قربون صدقه ام می رفت. سه بار که واسم شربت آلبالو درست کرد و دست آخر یک کاسه از مغز آجیلها آورد و به زور بهم داد که بخورم. بلاخره این بسته هایی که هر بار میومدم مشهد واسه طاهر خان می آوردم یک جا به درد خودم خورد.

منم که مثل این بچه ننه ها از درد کمر و زیر دل آروم زرزر میکردم و اشکام گوله گوله رو صورتم میومد.

طاهر هم که عـــــاشق. منو بغل کرده بود و کمرمو ماساژ میدادوبا پررویی تمام میگفت:

– باور کن نمیخواستم قبل از مراسم عروسیمون این اتفاق بیفته. ولی لازم بود. حالا حداقل مطمئن هستم که مال خودمی. صد سال هم تا عروسیمون طول بکشه صبر میکنم.

با حرص به صورتش نگاه کردم و در حالی که لبخند دوباره به لبهام می اومد زیر لب گفتم:

–نه پس! صبر نکن. بچه پررو. حالشو کرده . اونوقت میگه صبر میکنم. حورا نباشم اگه تا یکماه دیگه عروسی راه نندازم!

صدای خواب آلود طاهر بلند شد:

– حورا بگیر بخواب همش سه ساعته که خوابیدیم.

از لحظه ای که بیدار شدم دلم از گرسنگی قارو قور می کرد. نگاهی به ساعت دیواری انداختم، هشت صبح بود. از تخت پایین اومدم و در حالی که کمی خم شده بودم و ملحفه رو دورم پیچیده بودم به سمت یخچال رفتم. میزی که شب قبل چیده بودم دست نخورده مونده. خدا رو شکر که خودش شعورش کشید غذا ها رو تو یخچال گذاشته!

یک تکه نون از تو ظرف نون برداشتم و جلوی یخچال ایستادم و یه عالمه پنیر روش مالیدم. چند تا هم گردو گذاشتم و یک ساندویچ درست کردم و به طرف اتاق برگشتم. رفتم زیر پتو و شروع کردم به گاز زدن. طاهر دوباره خواب آلو پرسید:

– چی میخوری؟

با دهن پر گفتم:

–نون پنیر گردو.

با لحن بچگانه ای گفت:

– منم میخوام.

من گفتم این شعور داره؟ من غلط کردم. یعنی متوجه نشد دیشب چه اتفاقی افتاده و من به چه وضعی عین پیرزن های قوز رفتم و برگشتم!!! گفتم:

–برو واسه خودت درست کن.

– میخوام مال تو رو بخورم.

– بی ادب. بی تربیت.

یک نگاه به صورتش کردم. چشماش باز بود و لبخند شیطونی رو لبش بود. ساندویچ رو بردم جلوی دهنش و گفتم:

– این حرفتو نشنیده میگیرم. بیا یک گاز کوچولو بزن. دلم واست سوخت

یک گاز زد و گفت:

– چه ساندویچ دهنی خوشمزه ای.میری یکی دیگه هم درست کنی؟

یک نگاه خشمگین بهش کردم و تو دلم گفتم عجب آدم پر روییه ها به سنگ پای قزوین گفته زکی. پشتمو بهش کردم و مشغول خوردن شدم که با دستش منو برگردوند. ساندویچ تو دستم جلوی صورتش قرار گرفت با یک حمله غافلگیر کننده یک گاز بزرگ به ساندویچ زد که فقط تهش تو دستم موند که اونهم فقط نون خالی بود.

مثل بچه ها اشکم در اومد. به خاطر ساندویچ بود؟! نه نبود. دوست داشتم طاهر نازمو بکشه. از دیشب تا حالا همش منو گریه انداخته بود.

دستشو انداخت دور کمرم و منو به سمت خودش کشید و گفت:

– آخی آخی نینی کوچولو . بیا بغل خودم عمو جون. واسه بَه بَه گریه میکنی؟ خودم واست میخرم.

منو تو بغلش گرفت و مشغول نوازش دادن پشتم شد و بعد از یک ساعتی که گذشت کمی دل و پهلوم آروم شد و کمکم کرد که بلند بشم و در همون حال گفت:

– بسه دیگه، نه تو اهل خوابی نه می ذاری من بخوابم! پاشو اگر حالشو داری لباس بپوش بریم بیرون یه گشتی بزنیم و یه چیزی هم بخوریم.

به پهلو چرخیدم و گفتم:

– اووو کی می ره این همه راهو؟! من جون ندارم از جام جم بخورم.

ابروهاشو در هم کشید و گفت:

– پس می گی چی کار کنیم؟ اولین روز زندگی مشترکمونو بچپیم تو خونه؟

خنده ام گرفت. یعنی باید این اتفاق می افتاد که زندگیمون مشترک بشه؟ نگاهش مشکوک شد و گفت:

– به چی فکر کردی خندیدی؟

خونسرد گفتم:

– مثل یه مرد خوب، برو دوش بگیر و بعد برو از بیرون غذا بگیر تا اولین روز زندگی مشترکمونو کنار هم توی خونه باشیم.

چند ثانیه همونطور مشکوک نگاهم کرد و بعد گفت:

– چی بگم!

نفسش رو بیرون فرستاد و در حالی که از تخت فاصله می گرفت، گفت:

– امر امر حورا خانوم.

روی لبم لبخندی نشست و به دور شدنش نگاه کردم. راه رفته رو دوباره برگشت و من رو هم به زور بلند کرد و در حالی که نگاهش شیطون شده بود، گفت:

– دیگه همه چیز مشترک شد دیگه! باید تو هم بیای.

***

به محض شنیدن صدای در هال که خبر از رفتن طاهر می داد، سشوار رو خاموش کردم و به سمت جا لباسی رفتم و مانتو و شلوارم رو برداشتم و تنم کردم. دلم نمی اومد خبر خوب شدنم با طاهر رو به زیبا خانوم نگم. می خواستم بهش بگم من هم به خاطر اختلاف سنی زیادم با همسرم به مشکل خورده بودم و صحبتای شما باعث شد که بفهمم زندگی واقعی و محبت بین زن و شوهر خیلی به این چیزا بستگی نداره و حالا می خوام به خودم شانس خوش بخت بودن رو بدم.

پشت در خونه اش قرار گرفتم و دکمه زنگ رو فشردم و منتظر موندم. بهش می گم من هم می خوام تلاش کنم که زندگیم رنگ خوش بختی رو ببینه. اون از گذشته هاش تعریف کرده بود ولی من چیز زیادی نگفته بودم. سر فرصت براش تعریف می کنم ولی الان فقط می خواستم بهش بگم پر از انرژی مثبتم. شاید ازش راهنمایی هم گرفتم. دوباره زنگ رو به صدا در آوردم و منتظر موندم. چرا باز نمی کرد؟! یکی دو دقیقه دیگه هم گذشت. موجی از نگرانی توی دلم ریخت. زنگ طبقه دوم رو زدم. بعد از چند لحظه صدای زنی اومد:

– بله؟

صورتم رو نزدیک کردم:

– من با زینت خانم کار دارم. همسایه طبقه پایینی . نیستن؟

– نمی دونم! یه ساعت پیش که خونه بودن!

لبم رو به دندون گرفتم، ماشین طاهرجلوی در خونه ی خودمون توقف کرد و من همچنان همونجا بودم. در جواب زن گفتم:

– میشه ببینین هستن یا نه؟ نگرانشون شدم.

طاهر پیاده شد و به سمتم اومد و با اخم کمرنگی پرسید:

– چرا اومدی پایین؟

در رو اشاره کردم و گفتم:

– یه لحظه با مامان زیبا کار داشتم، هر چی زنگ می زنم باز نمی کنه، همسایه طبقه بالایی می گه یه ساعت پیش خونه ....

صدای جیغ زن همسایه اونقدر بلند بود که به گوش ما هم رسید. با بی حواسی خواستم برم داخل که محکم خوردم به در.

طاهر بازومو چسبید:

– چته حورا! نکشی خودتو.

شروع کردم محکم با کف دست به در کوبیدن تا وقتی که در رو باز کردن و از پله ها دویدم بالا و متوجه شدم زن همسایه با کلید یدکی که مامان زیبا بهش داده بود در رو باز کرده و هنوز صدای جیغ جیغش می اومد. سراسیمه خودمو بهش رسوندم. مامان زیبا بی حال، روی راحتی دراز کشیده بود و به سختی نفس می کشید.

طاهر رو صدا زدم و تا رسیدن تیم اورژانس بالای سرش موندیم. زن همسایه هم تند تند با تلفن صحبت می کرد و متوجه شدم داره به بچه هاش، خبر می ده.

انگار همه فهمیده بودیم که لحظات آخریه که داریم می بینیمش. به همراه طاهر به بیمارستان رفتیم. رسیدن دخترِ شوهرش به همراه خونواده اش، باعث شد کمی از جمع فاصله بگیریم. بی قراریش برای همسر پدرش واقعا ستودنی بود. پیش خودم این طور برداشت کرده بودم که اون زمان به خاطر ترس از پدرشون به مامان زیبا احترام می ذاشتن، اما حالا که عنایت الله خانی نبود! چه چیزی می تونست این بین باشه به غیر از روح بزرگ خود مامان زیبا؟! هر چند که ساعتی بعد دیگه بینمون نبود و من چقدر حرف نگفته داشتم!!

***

شاید عمر دوستی من و مامان زیبا خیلی کوتاه بود و در حد تعریف کردن خاطره های جوونیش. اما با رفتنش نبود یه دوست خوب رو به شدت حس می کردم. دوستی که با تعریف کردن خاطراتش و گفتن از بچگی هاش منو به خاطر رفتارم خجالت زده کرد. به عکسش توی موبایلم نگاهی انداختم و دستمو روی چهره ی مهربونش کشیدم.

با یادآوری خاطرات مامان زیبا لبخندی روی لبم اومد، یه دختر بچه که برای راضی کردن دل شوهرش همه سعیشو می کنه. اونوقت من و امثال من قسمت خوب زندگیمونو با یه سری دلایل بچگانه تلخ می کنیم.

بعد از تموم شدن ترم سوم و راحت شدن از درس های تئوری به مشهد برگشتیم و عروسیمونو برگزار کردیم.

از نظر خانواده ام تغییر رفتار یهوییم عجیب بود. طاهر هم که رو ابرها پرواز می کرد! کسی چه می دونست که من یه دختر بچه رو الگوم قرار داده بودم. هر چند که شوهر من عنایت ا... خان قوامی نبود و طاهر نامی بود که از هر فرصتی واسه چزوندن من استفاده می کرد! و حتی نوع محبت کردنش هم فرق می کرد.

یعنی به معنی واقعی منو به غلط کردن انداخت که شب خواستگاری سنشو کوبیدم تو سرش! طوری تلاش می کرد خودشو جوون نشون بده که به من حس پیری دست می داد. دیگه فراموش کرده بودم که طاهر به اندازه عدد نحس سیزده از من بزرگتره. دیگه به این فکر نمی کردم که برای به دست آوردن زندگی و ماشین زیر پام زحمت نکشیدم. شاید هم به بی منطق بودن دلایلم برای رد کردن طاهر پی برده بودم.

برای ماه عسل به ایتالیا و یونان رفتیم، دو هفته بیشتر نتونستیم بمونیم چون باید پروژمو تحویل می دادم و طاهر هم کلاس داشت. حالا چرا این دو کشور؟ چون طاهر خان گفتن بقیه کشورها رو دیدن و فقط این دوجا

رو ندیده. باز هم حرف خودشو به کرسی نشوند. خدا رو شکر می کردم که نگفت بورکینو فاسو یا افغانستان رو ندیدم!

البته که طاهر سعی می کرد راضی نگهم داره ولی خب باز هم یه سری جاها نمی تونست، یعنی از دستش خارج می شد و مستبد می شد. مثلا هنوز هم یه سری تصمیماتش رو بدون مشورت با من می گرفت. اوایل قهر می کردم ولی بعد فهمیدم با قهر من چیزی درست نمی شه و از هر چیزی که ناراحت می شم باید به زبون بیارم و توقع نداشته باشم حرف نگاهمو بخونه.

تا یک ماه بعد از دفاعم تهران بودیم. بعدش هم با درایت طاهر جان و باز هم بدون پرسیدن نظر من به مشهد کوچ کردیم. با انتقالیش موافقت نشد و کلاس هاش رو به صورت فشرده یک هفته در میان توی تهران نگه داشت و توی مشهد هم سهم پدرم از کارخونه رو خرید و با حسین شریک شدن. کلا دوست داشت همه نوع تجربه رو داشته باشه! مثل پدر شدنش!

در رابطه با بچه دار شدنمون طاهر نمونه ی یک مرد غد و یه دنده بود، از مهربونیش کم کرد و با تخس بازیش زد زیر قولش و سال دوم ازدواجمون بچه دار شدیم. ولی خب از اونجایی که ته همه تصمیماتش به نتیجه ی خوب می رسیدیم این یکی هم همینطور شد. بعد از به دنیا اومدن دخترم سهیلا وابستگی من و طاهر به هم دیگه بیشتر شد ولی خب یه سری تبعات اعصاب خرد کن هم داشت!

من جمله طاهر که کارش از جوونی کردن گذشته بود و رسما بچه شده بود و به سهیلا به چشم هووش نگاه می کرد. عین یه پدر نمونه به دخترش محبت می کرد اما وقتی من قربون صدقه ی دخترم می رفتم مثل بچه ها خودشو بهم می چسبوند و می دونستم بعد از سهیلا نوبت طاهره که باید نازشو بخرم!

من می دونستم که خدا داشت منو به خاطر فکر نکرده حرف زدنم ادب می کرد. من یه کلمه گفتم پیره! خداییش این همه تنبیه داشت؟!

از همه بدتر شب ها بود که یه پام اتاق سهیلا بود و یه پام اتاق خواب. این ور می اومدم صدای گریه ی سهیلا بلند می شد اون ور می رفتم صدای غر غر طاهر!

البته در این مورد شعور سهیلا بیشتر بود و در برابر پدرش کم آورد و طاهر زورش چربید و ساعت های بیداری سهیلا منظم شد.

تو این قسمت هم به این نتیجه رسیدم که من چقدر خاک بر سرم! یه نوزاد از من بیشتر می فهمید و زود تر از من به درک پدرش رسید! طاهر هم به پاس درک دخترش از وقتی شیر خشک رو به غذای سهیلا اضافه کردم خودش نیمه شب ها به اتاق دخترش می رفت تا من کپه ی مرگم رو بذارم.

البته اونهم بعضی شبها نه همیشه. بهونه اش هم این بود که چون صبح تا شب داخل کارخانه مشغول کاره، شبها باید خوب بخوابه که بد اخلاق نشه و با کارگرها بدخلقی نکنه.

از طرف دیگه هم هر سال طاهر درخواست انتقالی برای دانشگاه می داد. از رو نمیرفت که!! می گفت من از اینها پرروترم!!! منم می گفتم بر منکرش لعنت مگه منو با پررویی به دست نیاوردی؟ انتقالیتو هم میگیری.

بالاخره بعد از پنج سال با انتقالی طاهر موافقت شد و طاهر عضو هیات علمی دانشگاه آزاد مشهد شد.

خدا رو شکر زندگی ما از نظر مالی مشکلی نداشت. طاهر حسرت چیزی رو تو دلم نگذاشته نه مادی و نه روحی. تنها عیبش یک دندگیشه که تا به اونچه که می خواد نرسه ول کن نیست!

من و طاهر پیرو فلسفه تک فرزندی بودیم اونهم به دلیل اینکه طاهر خان فرمودن حوصله ندارن تا شصت سالگی دیکته شب بگن. نه که اون قرار بود دیکته بگه به بچه ام!

باز هم حرف حرف طاهر بود. البته خودمم از خدا خواسته بودم. سر بزرگ کردن سهیلا طاهر غیر از غر زدن کار دیگه ای انجام نداد.

حسنا و میلاد که اونقدر آتیششون تند بود، تا چهار سال بعد از عروسی ما مجلس نگرفتن و بهونه شون هم این بود که تا میلاد تخصصش تموم نشه و حسنا طرحشو نگذرونه دلیلی نداره برن خونه خودشون.

***

تو آشپزخونه مشغول درست کردن سالاد الویه واسه شام بودم. غذای مورد علاقه طاهر و سهیلا.

طبق معمول صدای طاهر به گوش می رسید که داشت سهیلا رو نصیحت می کرد:

– ببین دخترم مگه شما فردا بعد از ظهر تولد آرش، پسرِ خاله حسنا دعوت نیستی؟

و سهیلا هم با شیرین زبونی جواب داد:

– چرا بابایی.

و طاهر هم خرسند از تایید دخترش ادامه داد:

– خب این دختر گل من فکر نمی کنه که باید اول تکالیف مدرسه شو انجام بده، بعد بره سراغ کارتون تماشا کردن؟

– خب بابایی فردا صبح مشقامو می نویسم.

– فردا صبح که طبق معمولِ جمعه ها دیر بیدار میشی! بعدشم که باید با مامانی بری حموم . از حمومم که بیای نهار و بعد خوابِ بعد از ظهر، که شب بد اخلاق نشی. پس کی میخوای کاراتو بکنی؟

و ته حرفاش هم برای کامل تحریک کردن سهیلا به انجام کارهاش، اضافه کرد:

–دختر بابا باید همیشه تکالیفشو اول وقت انجام بده که شاگرد اول بشه.

سکوتی در خونه حکم فرما شد. می تونستم سهیلا رو تصور کنم که سرشو پایین انداخته و انگشت اشاره شو جلوی دهنش گرفته و داره فکر میکنه. دوباره صداش اومد که میگه :

–باشه بابایی ولی یه شرط داره.

طاهر پوف بلندی کشید و گفت:

–شما مادرو دختر منو با این شرط گذاشتناتون دیوونه کردین. نخیر، همین که گفتم پا میشی مثل یک بچه خوب و مودب اول تکالیفتو انجام میدی و بعد می شینی کارتون نگاه میکنی. باشه؟

می دونستم دیگه سهیلا چاره ای جز چشم گفتن نداره . همیشه همینطور بود اول طاهر نازشو می خرید و وقتی می دید جنبه نداره می زد به در دیکتاتوری .بارها هم بهم گفته بود« دخترت هم مثل خودت بی جنبه است حورا».

صدای تق تق صندل های سهیلا رو سرامیکها بلند شد. صدای باز شدن در اتاقش اومد و بعد هم محکم بسته شد.

مثل من بی جنبه و مثل طاهر یک دنده بود، فقط طاهر از پسش بر میومد. من که گاهی اوقات جلوش کم می آوردم ولی هنوز جرات نکرده بود بهم بی احترامی کنه چون میدونست کافیه من به پدرش بگم که منو اذیت کرده

هنوز هم پشت به پذیرایی در حال اضافه کردن سس به سالاد الویه بودم که نفس های گرم طاهر رو کنار گوشم حس کردم:

– حورا خانومی؟

از دو روز پیش هنوز باهاش حرف نمی زدم چون از دستش کفری بودم. بدون مشورت با من ماشینمو فروخته بود و با سلیقه ی خودش برام ال ۹۰ گرفته بود و با پررویی نیششو تا بناگوش باز کرده بود که خانومی تولدت مبارک!

وقتی خشم و عصبانیت منو دید و از دستش شاکی شدم که چرا بی خبر از من ماشینمو فروخته گفت میخواستم سورپرایزت کنم ولی نفهمید که من از این کارش شوکه شدم تا هیجان زده! آخه ماشینمو خیلی دوست داشتم. از اونجایی که به خودم حق می دادم به قهرم ادامه دادم و حالا هم جوابشو نمی دادم.

– هنوزم نمیخوای با من آشتی کنی؟

با حرص گفتم:

– تو جا واسه این میذاری که آدم به آشتی هم فکر کنه.

مثل بچه ها گفت:

– به خدا نمی دونستم اینقدر ماشینتو دوست داری.

با ناراحتی گفتم:

– اگه به خودتون زحمت میدادین و قبل از قولنامه کردن یک زنگ بهم میزدین، میفهمیدین.

لحنش جدی شد:

– خب حالا میگی چکار کنم. برم فیش ماشین رو پس بدم؟

با اخم گفتم:

– که اونوقت چی بشه؟

با پررویی گفت:

– هیچی دیگه. همین!

دستاشو از دور کمرم باز کردم و در حالی که سالاد رو توی دیس خالی می کردم گفتم:

–ماشینمو که بدون مشورت با من فروختی. فیش اینم پس بدی اونوقت من با اتوبوس این ورو اونور برم و همه خریدهای این خونه رو انجام بدم.

باز دوباره بهم چسبید:

– عوضش اگه اون یکی به نام خودم بود این یکی رو می خوام به نام خودت بزنم! اصلا هرچی تو بگی قبول. فقط با من آشتی کن. دلم واست تنگ شده.

با غضب به سمتش برگشتم:

– آهـــــا! پس بگو. آقا فیلشون یاد هندستون کرده اومده سراغ ما.

اخمی مصنوعی کرد:

– لوس نشو دیگه مثلا مامانی ها! این بچه بازیا چیه!

دستاشو آورد دو طرف شکمم گذاشت و شروع کرد به قلقلک کردن من. در حالی که سعی می کردم جلوی خنده مو بگیرمو دستاشو از خودم دور کنم بریده بریده گفتم:

– میگم نکن ... طاهر ... نکن. بدم میاد .... جیغ میکشما!!!

بدون اینکه دستاشو عقب بکشه گفت:

– جیغ نکشی بچه میترسه. زهره ش آب میشه.

هنوز هم بعضی وقتها مسخره بازی های خودشو داشت. گاهی فکر می کنم با وجودیکه سیزده سال از من بزرگتره ولی سرزنده تر و شاداب تر از من مونده.

از شدت قلقلکش خنده ی بلندی کردم که باعث شد پررو بشه و گفت:

–آشتی، آشتی.

و دست هاشو عقب کشید. به سمتش چرخیدم و با شیطنت گفتم:

– باشه. ولی یه شرط داره!

ابروهاش تو هم رفت و گفت:

–به خدا به خاطر این شرطهای شما سر به کوه وبیابون میذارم، هفته ای هفت روز برام شرط می ذارین. اصلا به درک نمیخواد آشتی کنی.

و قدمی به سمت هال برداشت، دست به سینه شدم و گفتم:

– بیچاره شرطم به نفع خودت بود.

گوشاش تیز شد و به سمتم برگشت:

–شرطت چی بود؟

در حالی که لبخند خبیثی روی لبم بود خودمو مشغول چیدن میز نشون دادم و گفتم:

– هیچی دیگه وقتت تموم شد. قبول نکردی!

نزدیکم شد و مثل بچه های مظلوم گفت:

– جون من . جون حورا. جون سهیلا.

اخمی مصنوعی کردم:

– جون بچمو قسم نخوری هـــا!! که حساسم.

لباشو به هم فشار داد و گفت:

– ای بمیری حورا که جون آدمو بالا میاری تا آشتی کنی.

در حالی که نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم به سمتش چرخیدم:

– خیلی خب دلم واست سوخت شرطمو بهت میگم.

منتظر نگاهم کرد.

– اول چشماتو ببند.

مطیعانه چشماشو میبنده در حالیکه قاشق سالاد اولویه تو دستم بود صورتمو به سمت صورتش کشیدم و بعد از بوسیدنش ازش جدا شدم.

چشم هاشو که باز کرد انگار توش پروژکتور روشن کرده بودن! با شیطنت گفت:

–یعنی باید قبول کنم که بزرگ شدی و دست از شرطهای مسخره ات برداشتی؟

خنده ای کردم و چشمکی زدم که باعث شد به نیت دوباره بوسیدنم چشماشو ببنده و صورتشو جلو بیاره که منم قاشق سالادی رو مالیدم به صورتش.

چشماشو باز کرد و شاکی از این کارم داد زد:

– ای تو روحت حورا.

از دستش در رفتمو خودم رو به اتاق خواب رسوندم و در رو هم بستم. پشت در ایستاد و با پا به در می زد و می گفت:

–مگر به چنگم نیفتی من میدونم و تو.

بعد از چند لحظه از در فاصله گرفت و خونه غرق در سکوت شد. چند دقیقه که گذشت سرمو مثل دزدها از لای در بیرون آوردم و نگاهی به دور و بر انداختم. خبری از طاهر نبود، ظاهرا بی خیال شده بود. با خیال راحت به سمت آشپزخونه راه افتادم که نزدیک به آشپزخونه یهو از پشت بغلم کردو بلندم کرد و در حالی که سعی می کردم صدای جیغ و خنده ام بلند نشه منو به سمت اتاق خواب برد و با شیطنت گفت:

– آخر به دستی ملخک.

با خنده گفتم:

– طاهر بچه خونه است. زشته بذارم پایین.

با خونسردی جواب داد:

– شما نگران تربیت سهیلا جونتون نباشید، درو روش قفل کردم و گفتم تا مشقاتو ننویسی از بیرون اومدن خبری نیست.

به طرف اتاق خواب رفت و در نیمه بازو با پاش باز کرد. درو با پاش بست و باهم افتادیم روی تخت. صدای شَترق بلند شد و این یعنی باز تخته زیر تختمون شکست.

با درموندگی گفتم:

– وای طاهر باز شکست! به خدا خجالت می کشم دوباره به اوستا حسن نجار بگم یک تخته دیگه برامون بیاره. این دفعه آخری میگفت بالام جان مگه شما رو تختتون کشتی می گیرید؟

طاهر قهقه ای زد و گفت:

–تو چی گفتی؟

– چی میگفتم. از خجالت سرمو پایین انداختم و به دروغ گفتم سهیلا رو تخت بپر بپر میکنه و تختو میشکنه.

– حالا هم همینو بگو. اصلا یه تخت جدید می گیرم. خوبه؟

همزمان صدای سهیلا بلند شد:

–بابایی درو باز کن مشقامو نوشتم.

خنده خبیثانه ای کردم و گفتم:

– بجنب، جناب پدر. در اتاقشو باز کن. مشقاش تموم شده.

طاهر دندوناشو به هم سایید و گفت:

–نوبت ماهم میشه حورا خانمِ ملخک.

با ناراحتی ازاز اتاق بیرون رفت و من هم بلند شدم و لباسمو مرتب کردم و خودمو تو آینه نگاه کردم و در حالی که از فکرم گذشت امشب طاهر تلافی می کنه و تا صبح نمی ذاره بخوابم به سمت آشپزخونه رفتم تا میز شامو بچینم.

پایان

chiksay و دل آرا دشت بهشت

پایان نهایی : تیر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member192719.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member248787.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com